



دیباچه

بسم الله الرحمن الرحيم

کردستان که از ایالت‌های غربی ایران است حاکم نشین کنونیش شهر سنج می باشد . طبیعت در حسن و زیبایی این قلمه خاک بهیچوجه خود داری نمروده . آب و هوایش خوب کوهستان و جاگهایش با صفا . در اثر مزایای طبیعی مرده ان باهوش و ذکا و اشخاص شجاع و متکی به نفس تربیت مینماید . در ادوار پیش یکی از دارالعلمهای مهم خوانده شده . علمای بزرگ و ادبای نامی از کردستان قدم بعربیه وجود گذاشته اند تألیفات مفیده خاصه در حکمت و کلام از آنها باقی است قسمتی از آن در مطابع مصر بطبع رسیده و اکنون مورد استفاده عموم محصلین دیار کرد و عرب است . قریحه و افکار و ذوق سرشار ادبی تمام صفحه کردستان در ابتکار مضامین دلکش جالب توجه و رونق بخش عالم ادبیات است . نکات بدیهه و طریز های نوین در اشعار خود بالسنه فارسی و کردی و عربی نگار برده اند . مقامات عرفانی حضرت مولانا خاند شهر نورانی نصایح حکیمانه ملاخضر رودباری . اندرز های سودمند شیخ و سیم بزرگ . ایات نقر خاتای قبادی مضامین بکر ملا عبد الرحیم تایجوزی مشهور بمولوی متخلص بمعدوم . لطایف بدیعی ملاخضر متخلص به نالی . اشعار نمکین شیخ محمد فیضی العلما . طبیات و فکاهیات شیخ رضای کرکوسی . غزلیات دلفریب و قالی و سوزن و سالم و هجری و چندین اشخاص محترم دیگر (که تعداد موجب تطویل است) هریک نبوت خود برهان قاطع و دلیل سامع بر تمام استعداد فطری گردان کرد در عالم ادبیات بشمار میاید .

احساسات شاعرانه نگارنده را در ایام جوانی به جستجو از مدونات شعریه ادبای نامی این دیار وادار نمود متأسفانه دواوین ایشان بواسطه بی مبالائی غالباً بتجمع نیانته و اکثر آثارشان دستخوش تطاول فراموشکاری شده از هر يك جز قطعات قابلی در السنه و افواه یادگار نمانده بود . برای جمع آوری آثار هر يك عملاً شروع باقدامانی نمود . در نتیجه برف پاره از اوقات بتجمع قسمتی از آثار ادبی و شعریه این نوابغ کرد موثقت حاصل شد . دواوینی از قبیل دیوان مثنویات و عقاید فارسی و کردی از مولوی و دیوان غزلیات از قالی را بطرز مطلوب منظم ساخت . در ضمن این اشتغال به اشعار و غزلیات چند از ادبیة اریبه متخصه بسمتوره آشنا و به تفحص از حالات و جمیع آثار و ابیات او نیز پرداخت نام این شاعره گمنام کرد را تاجائیکه دسترس بوده زنده و سفاخر ادبیة ادبای کردستان ضمیمه نمود . متجاوز از دو هزار بیت از غزلیات و قطعات و رباعیات و ترجیعات و مرثئی و مثنویات از او بدست آورده زیور تدوین بخشید.

نصیر میرود عدم مبالات به تربیت نسوان بعضی از ظاهر بیان کوتاه فکر را دچار حیرت کند که چابک سواری در میدان سخنوری فقط از خصایص غالبه طبقه رجال است . خیر چنین نیست . هر گاه حریج حدیث نبوی صاب الله علیه و آله وسلم طلب العلم فریضة عالی کل مسلم و مسلمة اتباع شود و زنان بتحصیل علوم وادار گردند حسن کتبکاوی و لغافت طبع و باریکی فکر در طبقه نسوان غلبه دارد ایجاب مینماید که عالم ادبیات از متکرات این طبقه رونقی بسزا گیرد نگارنده مدتها مایل بود مقداری را که از دیوان این ادیبه کرد بدست آورده برای ترجیح احساسات ادبی تمام نسوان بعرض نسايش گذاشته طبع و منتشر

سازد وسایل فراهم نبود تا اینکه جناب مستطاب اجل آقای میرزا اسد الله خان کردستانی بمکتون آگاه شد . مراتب معارف پروری و علاقه مندی باحیای مائر مسقط الرأس تأییدش نمود که مائمنس نگارنده برآورده شود وبامساعدت مادی ایشان طبع آن صورت گرفت .

نام نیکی گر بماند زادمی به کزو ماند سرای زرنگار

(تذکره حالات مؤلفه)

مستوره ماد شرف خانم نام داشته در حدود سنه ۱۲۲۰ یا ۱۲۱۹ هجری در کردستان متولد شده در حدود سنه ۱۲۶۳ یا سنه ۱۲۶۴ پس از طی ۴۴ سال مراحل زندگی بدرود جهان گفته . دختر ابوالحسن بیك ولد محمد آقای ناظر کردستانی میباشد . خانواده اش معروف به قادری وجدش ناظر صندوقخانه ولایت کردستان وپدرس از مقربین آن سلسله واز محترمین عصر خود بشمار بوده است . رضا قلی خان هدایت در جلد دوم کتاب مجمع الفعیه در ضمن ذکر شعرای معاصر در صفحه ۴۵۶ منطبقه طهران مینویسد « مستوره کردستانی از نسوان نجیبه مشهوره حبیه ابوالحسن بیك ومنكوحه خسرو خان والی سنج بود و اغلب خطوط را خوش مینگاشته زنی عقیقه جمیله مردانه بوده مامشرف خانم نام داشته در سنه ۱۲۶۳ رحلت یافته » میرزا علی اکبر صادق السالک در کتاب حدیقه ناصریه که تاریخ کردستان است مینویسد « یکی از این خانواده زنی است عمو زاده حقیر که اسم او مامشرف خانم و متخاص به مستوره فی الواقع سزاوار است نظر بفضل و کمال و خط و ربط و شعر و انشائی که این عقیقه دارا بوده اسم او را مورخین عالم در صفحات تاریخ خود یاد نگار نیست و ضمناً نمایند قریب بیست هزار شعر دیوان غزلیات و قصاید و غیره را دارد چهل و چهار سال دوره زندگانی را طی کرده در ۱۲۶۴ هجری رخت از این سرای فانی برپست این مستوره قیال خسرو خان والی مشهور بنا نام بوده است » در مدت

هشتاد سال از رحلت این فاضله اکثر آثارش از بین رفته آنچه را نگارنده تاکنون بدست آورده یکی همین دیوان است که از دوهزار شعر تجاوز مینماید و یکی کتاب تاریخ کردستان در شرح حالات و حکمرانی ولات اردلان از بدو تأسیس این سلسله تا زمان مؤلفه که قریب باقراض است میباشد .

از مندرجانش در ضمن شرح حکمرانی خسرو خان ناکام والی کردستان چنین مفهوم میشود که در نتیجه سوء نظریه که از طرف والی مرقوم نسبت به پدر و اعمامش تولید و مورد غضب واقع شده اند و بعد مرفوع گردیده بنای مواضات بایشان گذاشته و ماه شرف خانم مستوره را به جهالة نکاح والی در آورده اند .

در چندین محل از کتاب تاریخش اشعار و قطعات دیگر بمناسبت مقام نیز دارد که مناسبت انتقال باین دیوان نداشت . رساله دیگر در عقاید و شریعات از او دیده شده که مراتب کمالاتش را در دیانت نیز مکشوف میسازد . بازو جش خسرو خان ناکام که طبع موزونی داشته مغالزه نموده اند دیوان غزلیات خسرو خان نیز در دست است ارباب ذوق میتواند در قریحه شعری هر دو قضاوت نمایند . در یکی از غزلها شاعر شهیر معاصرش ینمای چندقی را ستوده و در مدیحه اش اغراق شاعرانه نموده . از حماسه اش نسبت بخود مفهوم میشود که در نهایت عفاف و پاکدامنی بوده است .

آقای شیخ الرئیس (افسر) رئیس محترم انجمن ادبی ایران در ضمن تذکر از این شاعره اظهار فرمودند که شرح حال مستوره در کتاب تذکره فاضل خان گروسی موسوم به انجمن خاقان نیز مستطور است نگارنده در حین اقسام بطبع دست رس بکتاب مزبور پیدا نکرد که بمعرض استفاده خوانندگان گذارد . بهر حال

فلو کان النساء کمن ذکرنا لفنات النساء علی الرجال .

طهران ۲۸ بهمن ماه ۱۳۰۴ (بهیچینی معرفت)

بسم الله الرحمن الرحيم

- ۱ -

از هر نیکم چو کشائی دهند را	مجنوب شود جان اب شکر شکنت را
طوطی نکند میل شکرخائی از این پس	سکر بشود آواز شیرین سخت را
آوخ چه بلائی که بود رشک گل و سرو	آن قنات شمشاد و عذار سمنت را
تو نتنه عامی شده مقنون دل خلقی	دیدند چو آن آفت چشم قنت را
من خود به وفای تو برابر نه نمایم	با ملک تبتین بوسه لعل عدت را
هان عرضه مده گوهر وصلت بر اغیار	غیر از من مهجور که داند ثمت را

مستورد بر یار لب از ناله سرو بسد

و حسی نکند ز آنکه دل منمخت را

بزیر برقع جمال زیبا	کسی زمانی گر آشکا را
فقیر و مفلس غنی و منعم	بخشاک داهت قنت از پا
چو مهر گردون ترانه خوانم	نه آدمی تو بحور مانی
مه جمالت نکو تر آمد	بقد چو سروی برخ چو زیا
	که هر چه گویم فزون ز آنی
	مال دولت بسته مانی
	که هاده گل را سخت ندانم
	ز روی شیرین ز شکل ایلی
	سند نامرکان چو بر گماری
	سمند خوبی دمی که رانی
سپهر نالند ز اضطرابم	ربودی از کتب توان و انابم
تو فتنه کردی چنین خرابم	باصل می گون به چشم شهلا

ز درد هجران دگر تنالم بیاغ شادی چو سرو باله
صبا رساند ز کوی وصلت اسکر نویدی بجانب ما

دریغ ماندم نهان و مستور چو گنج قارون خفی و مشهور
چنان تنالم چو ناله نی چرا نگریم چو چشم مینا
بیکى غمزه چشمان بر بودی دل ما را وین ستم بین که نپائی صنما عهد و وفارا
زان زجورت نکتم ناله که در مذهب عاشق صادق آن نیست تحمل نکند بار جفا را
هر که در سر هوس روی نگارش نباشد گو معخوان آدمیش بلکه مثالست زخارا
من چنان شیفته روی تو و والہ مویم بدو چشمست که زهم می شناسم سرو پارا
شربتی ز آندهنش درده و از غم برهانش دل که در چاه زرخدان تو افتاده خدارا
بوفای تو قسم بوسه از لعل لبانت من بجای بخرم گر بفروشی تو نگارا
با چنین طلعت زیبا که ترا هست مه من مهر از پرتو روی تو کند کسب خیارا

این خطا بین که تو مستوره مقابل نمودی

نکبت زلف وی و رایحه مشک خطا را

جانم ندایت ساقیا باز آر آن جلابرا ز آن باده شیرین کن دمی کام من و احباب را
باتشه کام هجر او وصف از بهای وصل کو آنکو بدجله بگذرد قیمت چه داند آب را
تا صبحگه از دیدگان خونابه میسازم روان هر شبکه میبینم بخوابان تر کس بیخواب را
ای دوستان من از جفا افتان نمیدارم روا گراو بقیدم آورد گردن نهم طناب را
تعمال رویش را اگر نقاش چینی بنگرد دیسکر نیارد در قلم نقش بت سقلا برا
کسی مقتدای دین ما یاد از مسلمانی کند از چهره آن کافر بچه گر بفکند جلابرا

گوئی صبری خوی کن مستوره از هجران وی

مشکل که بر بود از کفم دامان صبر و تاب را

مقیم ~~کعبه~~ گر بیند بت ترسائی ما را کند روشن بقندیل حرم شمع کلیسارا
بهجت گر قد چون شعله آتش زجا خیزد بیان هیزم دوزخ بسوزد نخل طوبی را
زرخ چون پرده بگذازد سوزش شعله اندازد عیان از آستین سازد ید یضای موسی را
کشد گر خیمه حسش بر این اقلیم مستوره

برد از خاطر معجون خیال روی لیلی را

با عاشق دلدادۀ خود چند خدا را از کف ندهی قاعدۀ جو و جفا را
از آه شر بار فقیران حذری ~~کن~~ ~~کافاق~~ به يك شعله بسوزند نگارا
نه رنگ خضاب است بر آن دست نگارین از خون من خسته بکف بسته خارا
در روز ازل جز ستم و ظلم گمانم ز استاد نیاموخته رسم وفا را
مستوره چنان واله و شیدا شده کز عشق

دیگر نشناسد به سر خود سر و پا را

بی مهر یارا از چه خدا را معدوم ~~کردی~~ رسم وفا را
تا کی به بزم محرم رقیبان تا چند سازی محروم ما را
تا کرده جبهی خونم چه ربزی رسم است باشد جدی جفا را
گوئی که قاتل بر قتل من کیست آن ~~کو~~ ز خونم بسته خارا

مستوره را آه تأثیر نبود

در آن دلی کو باشد چه خارا

شیرین دهنا سیم تما مهر عذارا زاندازه میر بهر خدا رنجش مارا
در ملك وجود من دلباخته زار تا چند زنی پنجه بیداد خدارا
قربانی وجود تو مستوره چون شود
يك ره نظر ~~کنی~~ من حالت تباه را

- ب -

رفته ای بی وفا مرا دریاب	یشو از تن توان و از دل تاب
ساقیا جرعه زیاده ناب	بهر تفریح جان زهرم ده
نیست جز از کف تو جام شراب	ز آنکه داروی درد ناسورم
ای بت سسگدل دهی بشتاب	بس کشته ات ز روی وفا
سوی شیب آمدم بهد شباب	آم و افسوس کز غم جانان
افتوح یا مفتوح الابواب	بر رخم بسته شد در امید

هست مستوره چون زر قارون

شهره و نیست در جهان خراب

ایمه ربودی از کف من دامن شکیب	افغان به يك اشاره جادوی دلفریب
واندیشه نباشدت از داور حسیب	چیره است بر خرابی عشاق خاطرت
سر کشته غمت منحمل شود عثیب	کر بامنت عتاب بود نازنین رواست
جانا چه لابق است چنین شیوه را حجیب	برقع چرا به طلعت زیبا فکند
ونرا دهی تو درد چه حاجت بود طیب	کر نیش میزنی تو به از نوش دیگران
رفتی هزار دل چومنت هست در رکیب	وی بی سبب ز محفل مسا آستین فشان

این ظلم را بین که به مستوره میکنی

محروم او ز وصل تو محرم برت رقیب

ملائك در نشاط از جلوه بزم من است امشب	ز شمع عارضت کاشانه دل روشن است امشب
تو گوئی منیت نسرين و سروسوسن است امشب	ز چهره قامت و روی نگارین محفل شوقم
که پنداری جهان پر مشك ناب و لادن است امشب	بسنبل شانه را از نكته گل آشنا کردی

بحمدالله دگر از بر تو خورشید روی تو مرا ویرانه دل رشك كوی ایمن است امشب
تار مقدمش نقد روان بنهاده ام بر کف که آن مهر روی را کاشانه جان مسکن است امشب
مدار اکنون طمع از من بیان نکنه سنجی را که از ذوق وصالش کاک طبعم الکن است امشب

عجبت بر بین ترا مستوره دلبر در کنار و پس
چرا از خون دل دامانت رشك کلشن است امشب

از هجر تومن ناله چو نی میکنم امشب خون میخورم و مستی می میکنم امشب
از بهر خدا پند ز زاری مدهیدم من نوحه بیانك دف و نی میکنم امشب
گر نیست بدل داغ توای یار جفا جو این ناله و افغان همه کی میکنم امشب
گر خسروم از مهر دهد بار بمشکو خنده به بساط جم و کی میکنم امشب

مستوره چو آن شه بودم قبله حاجات
هنگام دعا روی بوی می کنم امشب

بر عذارت خوی بود آن یا گلاب یا بگل از قطره شبنم حباب
آن بنا گوش است یا ماه منیر و آن لب نوش است یا لعل مذاپ
مستی از چشم تو بایستم که نیست ورنه کی باشد مرا میل شراب
ای خوشا هنگام فروردین و گل باده و معشوق و آواز رباب
دولت جاوید جوئی گویمت وصل دلبر خاصه در عهد شباب
راستی کویم ندارد نازنین آتش دوزخ چو هجرت التهاب

بی رخت مستوره را اندر سماع
ناله بابل بسود بانك ذباب

- ت -

می حلاست کسی را که چومن غمگین است خاصه کین فصل گل و موسم فروردین است
صفت طینت پاک و اب لعلت بالله توان گفت چه مطبوع و چسان رنگین است
دوستان آن بت عیار سنگر نگرید که نکار کفش از خون من مسکین است
رفقی و رفت توانم زتن و هوش زسر باز آکز غم تو دیده و دل خونین است

این همه از ستم یار تو مستوره منال

رسم و آئین بت سنگدل ما این است

از حال دل خون شده ام کی خبرش هست یاری که باغیار جفا جو نظرش هست
رحم از چه بمن آن بت بیرحم نیارد این ناله اگرزان دل سنگین اترش هست
دلدار از آن با من دلداده جفا کرد بس عاشق سرگشته خونین جگرش هست
خاک قدم دوست برویم به مزگان گر جانب محضکده ما گذرش هست

مستوره هر آنکس بدانش مهرحیبی است

از دیده روان اشک چورخشان گهرش هست

کیجا گل چون رخ نیکوی یار است صنوبر صکی چو بالای نگار است
مرا هم گل تو هم کلشن تو باشی بسیر باغ و گلزارم چه کار است
نه سنبل همچو زلفت پر شکنج است نه نرگس همچو چشمت پرخمار است
خوش آن عاشق که هرشام و سحرگاه ز صهای وصال باده خوار است
جفای دهر اگر از حد فزون است چه غم کان نازنینم غمگسار است

بگردد گلشن حسن تو ای گل . . .

چو مستوره غزالخوان صد هزار است

آرند بهای سر مو روی زمینت من خود قروشم بهمه خلد برینت
جریم نه و جور تو بامن زحد افزون قربان تو من از چه بود اینهمه کینت
سر گشته وادی غمم نبودت ای شه رحمی ز چه بر عاشق مسکین غمینت
بر ریش جگر ریزیم آخر زجفا چند هر دم نمکی از لب لعل نمکینت

میسند جفا ای شه خوبان بسر خود
زین پیش بمستوره بیمار حزینت

ساختم زان به مهر بر سکینت که همین است رسم و آئینت
من بیدل ز جان و دل باشم عاشق خیال های مشکینت
باز از خون عاشقان فنکار گشت رنگین کف نگارینت
آخر ای شوخ بیوفا تا چند رحم ناید به حال مسکینت
هر کسی را دلیست در عالم بسته در قید زلف پرچینت
خوشتر از شهد و شکر است مرا زهر خلد از لبان شیرینت

در سکنر زین خیال مستوره

گر به بغما رود دل و دینت

چنانم از بر آن جان جهان رفت که گوئی از تم یگبازه جان رفت
مبند ای ساربان محمل که امروز ز آب چشم توان کاروان رفت
روا باشد شوم زولیده چشون موی ز شهر ما چو آن موی میان رفت
دریغ آن گل بسوی خوی شتابان خلاف خواهش ما دوستان رفت

چو شد آن مه روان مستوره گفتا

که افسوس آفتاب اردلان رفت

تا چند جفا با من قربان تن و جانت	مجرع دلم تا کی از خنجر مژگانست
میسوزم و میسازم ای ماه ز هجرات	رحمی بدلم از مهر دست من و دایمات
دلخسته و محزونم از نوگس بیعارت	سرگشته و مجنونم از زلف پریشانست
انصاف بیده جانان از پیر خیدا تا کی	روزان و شبان نالم از محنت هجرات

هر چند ز بیداد جان و دلم از کف رفت

جان و دل مستوره قربان دل و جانت

چشم مست نه همین مارا ز دل بیکانه ساخت	از نگاهی عالمی را بیخود و دیوانه ساخت
شمع رخسار ترا نازم که در هر جا دلست	در هوای خویش سوزان صورت پروانه ساخت
حسن تو گر بنچه در معموره عشق افکند	میتواند یک زمان آن ملک را ویرانه ساخت
ای رفیق از حال زار من چه میرسی مبرس	بیخودم از عقل و هوش آن تر گس مستانه ساخت

الجزر زان ماهروی سرو بالا الجزر

کز روش مستوره را کالیوه و دیوانه ساخت

تا مهر تو در دل فسکار است	مارا نه شکیب و نه قرار است
تنها نه منم قتیل عشقت	قربان تو همچو من هزار است
در چشم چو تو تیا است مارا	خاک کی که ترا بر آن گدار است
خرم دل آنکه از ره صدق	چون من به محبت دچار است
ابروی تو یا هلال یا قوس	یا در کف شام ذوالفقار است
شاهی که مدام جبرئیلش	بر در گه عام پرده دار است
خرغام الحق علی که وصفش	بیرون ز حساب و از شمار است
هر کس که ز صدق بنده اش شد	بر جمله شهنش افخار است

مستوره زغم منال زیرا

مولای تو شیر کردگار است

تنها نه جان خسته من بی قرار تست هر جا دلی بود بجهان داغدار تست
بابیل ستمزده ای گل جفا مکن بر سینه بلاکش او خار خار تست
کردم سراغی از دل گمگشته دیدمش لرزان بتار کاکل عنبر تار تست
برقل من زکک شه حسن را خطی است آن سبز دمیده که زیب عسدار تست
گاهی بنامه یار ز رحمت به خاطر آر

مستوره فکر که امیدوار تست

گرچه نهان از دیده غم نیست چون دل جای تست دارم اگر جان و تنی قربان خاک پای تست
کی ماه اندر آسمان چو نروی خوبدلکش است کی سرواندر بوستان چون قامت رعناي تست
ای دلربای ماهوش تو خفته اندر خواب خوش زین قصه کی داری خبر کافاق پرغوغای تست
بر صحن باغ و گلستان گریه کردم ای دلستان آید بچشم کلخنی چون یبرخ زیبای تست

جانا بجور و جفا از تو نمی بینم وفا

و بنوا العجب تدلیر امستوره خودشیدای تست

دل عالمی ربود است نگاه دلفریب همگی مطیع فرمان شب و روز در کیت
اگرم کشی بزاری و گرم زنی بخواری بخدا که من نرنجم ز جفا و از عتیت
بوفا و جور ای مه بفلک شبیه باشی نه بنازم از فرازت نه بنالم از نشیت
من ازین غم نهانی دل و دین بدادم از کف که تو فارغی ز حال دل یار ناشکیبت

ز تن فکر مستوره مدام می بنالی

بجراحت تو مرهم نهد مگر طبیعت

هرگز ترحمی بمن مبتلات نیست معلوم شد که طفلی و خوف از خدات نیست
گر بینم از وفات بیالین پس از وفات مقصودم از خدای بغیر از وفات نیست

دانم ترحمی به من مبتلات نیست.	یگره نظر بسوی من ای بیوفا فکن
ورنه بکیش عشق صیام و صلوة نیست.	مقصود من سجود بدان طاق ابرواست
دانم که این متاع محقر بهات نیست.	ما تقدجان بوصل توخوش داده‌ایم لیک
ماتد نوش لعل تو شهد و نبات نیست.	چون زلف و عارضت شبه و مه ندیده‌ام
ما ذره و تو شاه رخی سوی مات نیست.	ای آفتاب حسن بهر سو فروغ تست

مستوره چون بکوی وفا پا نهاده

جز سوختن دگر جوسمندر سزات نیست

مهی ربود زدل تاب و طاقم از دست	به يك اشاره چشمان جادوانه مست
جفا نمود و ستم کرد و رفت و عهد شکست	چو دل بحلقه زلفش بقید شد ناگه
نه یمی از شرر آه من وفای گسست	نه خوفی از دل محزون ماش مهر برید
دلن نشانه غم کرد و مرغ جانم خست	بناوک مژه آن سست عهد سخت کمان
فرنگیم خبرم گر ز خود زمانی هست	در آن دمی که خبر دار از وجود ویم
زما برید و پس آنکه بدیگری پیوست	بین توشومی اختر که یار بی سببی

دلی بحلقه کیسوش پای بند آمد

چه مشکل است که مستوره گرتواند چیست

وین نه دهن بل زلال ماء معین است	این نه گل و سنبل است زلف و جبین است
لعل بدخشانی است و در ثمین است	خود لب و دندان نه آتچنان که توداری
آفت جانها و رهزن دل و دین است	چشم خمصار تو شوخ چشم بغمزه
باقدر و چمن که گفت چنین است	کس مه و گل را ندید چون تو بخوبی
گلشن رویت بلی بهشت برین است	نشوش دهان تو کوثریست مجسم

نکبت کوی و شمیم سنبیل مویت به ز نسیم بهشت و نافه چین است
عقل ز وصف بحیرت است چه گوید نقش بدیع تو کی ز ماء وز طین است
تسا به مکان و جود پای نهادم مهر لقای نوام بسینه مکین است

ناله مستوره سخت گشته عذر کن

ولی بر آن ناله دلش بکمین است

در فلک ماه نوی رخشان است یا که مهری بسما تابان است
خال بر صفحه رویش کوئی نقطه بر ورق قرآن است
غلط خال و لبش دانی چیست نقل هندو بیچه و حیوان است
قسامت و چهره و زلفش به صفا غیرت سرو و گل و ریحان است
لعل نوشش به اطافت صد بار برتر از لعل و به از مرجان است
دم ز وصفش نرند پیر خرد چون ز شرح صفتش حیران است
زین همه جرم تسالم هرگز ز آنکه مهر علیم در جان است
ناوک سینه شکافش کوئی تیر دلدوز شش مردان است
حیدر سالب غالب که ز جان قیصرش حاجب و جم دربان است

فته مستوره به گیتی امروز

همگی زان که افتان است

امروز چو ساقی بیچمن فصل خزان است می ده مکن اندیشه که ماه رمضان است
از موعظه شیخ میندیش و بکشف نه رطابی دوسه کین فتویم از پیر مغان است
ای روح روان ریز بگام قدحی چند زان باده یغش که مرا روح روان است
آنکس که در این فصل می ناب توشد انسان نبود بلکه ز نوع حیوان است

من ملك جهان را به بها بدهم و گیرم یکجیره از آن می که به از هر دو جهان است
 تنها نه مرا بیخودی از نشأه خمر است مخموریم از چشم توای راحت جان است
 امروز مگر شانه زدی زلف دو تا را زینسان که صباغالیه بو مشک فشان است
 لرزان برم ای گل دل عمیدیده زهجرت ماتسد صنوبر زدم باد وزان است

یکدم سوی مستوره ز رحمت نگران باش
 عمریست که چشمش بوفایت نگران است

کشته عشق ترا کار بجز زاری نیست زانکه از خوی تو امید وفاداری نیست
 شومی بخت نگر ای مه آزاده من با اسیران بلایت سر دلداری نیست
 هان ز افسانه اغیار ز دستم ندهی خواهی اربه زمینی یارب دست آری نیست
 از جفای تو تالم کسه شعارش با من روزگاری است فلک غیر جفاکاری نیست
 دل آواره چرا بیهده باشد مفتون گر نه از فتنه آن نرکس خماری نیست
 دابر ترک در آفاق بسی باشد لیک دلربائی چو تو ای شوخ بعیاری نیست

بهر مستوره به یغما چه کمر می بندی

غیر دل دربر او هر چه بینداری نیست

صبح است و صبحی زدگانرا تب و تاب است ساقی قدحی چاره غمها می ناب است
 ما گوش بر انسانه زهاد نداریم کاوراد سحرگاهی ما جام شراب است
 دی شیخ بمسجد سخن از تو به می گفت در مضطربه امروز زمی مست و خراب است
 گر سبچ صد دانه گسستم نه گنه بود ز ناز ز زلف تو به بسنم که ثواب است
 يك بوسه يك عمر تمتع نگر فتم از لعل تو کان غیرت یاقوت مذاپ است
 چاه ذقت مسکن مشک است و عبیر است کنج دهنر معدن عطر است و گلاب است

دائم نظر مهر بمستوره نداری . . .

و بنیم نگه ماه من از روی عتاب است

نکبت مینو است یاز دوست شمیم است	نفیخته خلد است یاز یار نسیم است
کلشن روی تو یار یاض نسیم است	رایحه تست یا که بوی بهشت است
زانکه مهالت زنوع انس غدیم است	زیدت ارماء و سرو خوانم و گویم
بیتومرا در نظر بهشت ججیم است	باتو مرا خار بهتر از گل و سنبل
خوف ز عقبی مکن خدای کریم است	وقت گل آمد بیا و باده همی کش
بسته قید ترا ز قتل چه بیم است	ما سر طاعت نهاده ایم به تیغ

خاطر مستوره را به جور میازار


زانکه بکیش وفا گاه عظیم است

یا قوت لب ترا ثمن نیست	چون روی تولا له در چمن نیست
خود طوطی شکرین سخن نیست	ما قد تو در شکر فروشی
در نافه آهوی خنن نیست	این نکبت جانقزا که در تست
چاه خضراست آن دهن نیست	سر چشمه نوش روح بهشت
جز فته زر گس فتن نیست	در بر زن و شهر فتنه امروز
کین زهد خراب کارمن نیست	با مغجبه کان مدام نوشم





مستوره به جز خیال دلبر

در این دل زار منتحن نیست

هنگام می و نشاط صحرا است	گل آمد و غنایب شیدا است
اسباب طرب همه مهیا است	بر طرف چمن بیا که آنجا
کین رسم ستوده خاصه ما است	زین پس من و ساقی و می و جام
ما را لب مهوشی مهنا است	زاهد تو و سلسبیل و کوثر
در شیوه حسن و ناز یکتا است	آن شوخ ز دلبران یکتا

زنچیر دل خراب معجون از طره پرشکنج لیلی است
آیات لطافت و نکوئی در صفحه صورت هویدا است
دامن مفشان  از نیکویان این شیوه سرکشی نه زیبا است

مستوره متاع دین و دل بین
در دست بنان شهر یغما است

دل رفت زدست ماو چون رفت زنچیری و واله و چون رفت
مسارا ز کف ای نکار غماز از هجر تو دامن سکون رفت
شب تا سحرم ز چشمه چشم  از جور تو دجله های خون رفت
از دل نرود خیال تو زانک  مهرت باشیر اندرون رفت
دل در برمن فسوس آخر  ز آن فتنه چشم ذوفنون رفت
بود آنهمه از جفای شیرین  جوری بفرب بیستون رفت

مستوره بمسا هزار خواری
از حیا آسمان دون رفت

تا کی یکافر شتابم روز و شب در جستجوییت عاقبت ترسم بخواری جاندم در آرزویت
از دل و جانم هم ایدلبر کمینه جانفدایت گر دوانی صدرم بگریزم و آیم بسویت
خود تو آن تابنده خورشیدی که مهر عالم آرا میکند کسب خیا هر شامگه از صبح رویت
فتنه جانها است جادوی دو چشم نیم مست شورش دالهاست زنچیر دوزلف مشکبویت
ماه گر دون منفعل از غیرت خد مایحت سروستان پا بگل از حسرت قد نکویت
همچو من بیکس فراوان خسته آهوی چشمت همچو من بیدل هزاران بسته بکنار مویت

عمر صرف نیکنامی شد ز تقوی پای میکش
خوش بود مستوره این بدنامی از جام و سبوت

جز غم دوست هوای دگرم کی بسلامت
تا سحر شب همه شب نالم و اختر شرم
دل سخت تو چوای سنگدل از آهن و روست
بست می نشاسم دگر از هم سرو پا
این گهر نیز که از کاک خیالم ریزد
میر اقلیم سخن حضرت یغما که زجاء
آن مهن زبده آفاق که از معجز نطق
آتش شوق من و جذبه کویش دانی

ناله مستوره مکن گرچه دلت یغما برد

زین غمت شیوه دگر خوردن خون جگر است

گر براند و ربخواند عاشقم بر خوی دوست
از سر کوی وفای راه گریزم نیست ز آنک
گر نواز دهنده ام ورمیگدازد چاکرم
گر به تیغ میزند من از ره صدق و صفا
حاشا لله ما و کوی غیر ماوی ساختن
شهریاران هندوان بر در بسی دارند لبک
کاشکی آنانکه میل منبستان میکنند
یا کستان و گلم میل تماشا کی بود

به زمرهم گر خورم زخمی من از بازوید دوست
دامها دارم فزون بر پای دل از موی دوست
قبله حاجات باشد حاجب نیکوی دوست
برنگردانم گر روی خودم از روی دوست
عاقبت میبایم جان باختن در کوی دوست
من ز جان و دل همی باشم کمین هندوی دوست
دیده بگشاید یک نظاره بر گیسوی دوست
نکبت فردوس یابم دوستان از بوی دوست

فتنه مستوره شد نایاب در عالم ولی

فته گرهست هست از هر کس جادوی دوست

آن بنی کافت جانهاش به گویند این است
ما ندیدیم گلی تازه به پیراهن سرو
گوئی این سرو خرامان که چنین میگردد
این ملک یا بفلک مساه نوستی و نه
وصف زیبائی او را نتوانم کفتم
زلف و روی تو بنام که بدین زیبائی
دل محزون من و سلسله زلف نگار
کبر از ماهوشان گرچه نزدیک لیکن
غیرت سنبل و رشک قمر و پروین است
یا که شمشاد براو رسته به سیمین است
آدمی نیست همانا که ز حورالعین است
کی چنین صورت مطبوع زما و وطن است
اوج خورشید و مه و باغ گل و نسیم است
پیش صاحب نظران مظهر کفر و دین است
همچو گنجشک ضعیفی بکف شاهین است
چکنم چون مه من دایر با تمکین است

شکوه مستوره مکن شیوه خوبان جهان

همه ناز است و عتاب است و جفا و کین است

لوحش الله ز صفا همچو تو دلداری نیست
پیش معذوری چشم تو بمیرم که دگر
خوب رویان همه جفا مایل جویند ولی
شد خراب از غم هجران تو بنیاد دلم
خسروان جای بمشکو بگزیدند ولی
چه غم از شبنم ربود از کف ما سبحة زهد
مثل روی تو کل تازه بگازاری نیست
همچو چشم بچمن نرگس خماری نیست
در صف سیم تنان چون تو جفاکاری نیست
پی آبادی او آه که معماری نیست
فقر را را بجهان سایه دیواری نیست
در کلیسا مگرم رشته زناری نیست

دعوی فضل تو مستوره مکن ز آنکه بدهر

فاضلان را بخدا پایه و مقداری نیست

- ج -

ای خاک کف پای تو بر تارک ما تاج
زید که ستانی ز مه و مهر فلک باج

شاهان زهان را همه در گله تو معراج	خوبان جهان را همه نعلین تو افسر
پیش نگهت چست نهم جان پی آماج	برقوس دوا برو چو نهی ناولك مژگان
ما کافر عشقیم و تو در مذهب ما حاج	ما کشته هجریم و تو داری دم عیسی
برقع ز جمالت فکنی گر بشب داج	چون روز منور شود از طلعت خوبت
کز غمزه متاع دل و دین برد بتاراج	قربان نگاه تو من ای شوخ بریوش

از خرمن وصلت مه بی مهر ز صکانی
رسم است عطا کن تو بمسئوره محتاج

- ح -

من و معشوقه و طرف چمن و ساغر راح	باز هنگام بهار آمد و اینست صلاح
خاصه با غلغله شیشه صها به صباح	خوش بود هاله بابل شیدا بصبح
عمر جاوید یابی تو ز یمن اقتداح	سوی میخانه بیا کز کرم پیر مغان
همه جسمند تو ای روح مجرد ارواح	ما عیار همه خوبان بمحک در زده ایم
توئی آن شوخ که در خلوت جانی مصباح	توی آن ماه که در ظلمت روحی مشکوه
بسملم کن اگر ت خون منی گشته مباح	من و از دشنه تو سر کشی این بوالعجبی است

لعل نوشین بتکلم بگشا تا که شود
گیره خاطر مسئوره و جمعی مفتاح

- د -

مرا چون برگ بید از غم روان ممتحن لرزد	ترا ای سیمن بر رخ چو زلف بر شکن لرزد
شفیع حشر را بر حالت خود جان و تن لرزد	بصحرای قیامت گر بدین قامت بیاخیزی
ز غیرت دلبرای فاخته اندر چمن لرزد	خرامان چو نشوی در طرف باغ ایسرو نوخیزم

توای رشك گل و كلشن بسوی كلستان بخرام كه تا گل چاك سازد جامه وز غم نسترن لرزد

بی وصلت مدام اغیار را در جام لیک ای مه

ز زهر هجر تو مستوره را جان در بدن لرزد

باد از ملك ختن غایه سا می آید یا كه از طرف چمن بیک صبا می آید

یانسی می است ز چین نافه گشا می آید یا شیمی است كه از كوی شما می آید

آتشه حسن كه غارتگر دین و دل ما است چه خطا دیده كه از راه خنا می آید

جان شیزین كنم ایثار نسیمی كه از او نكفت خسرو پرویز لقا می آید

ای طیب از چه بمستوره نگاهی نكنی

دردمندی است با امید دوا می آید

این نسیمی كه چنین مشك فشان می آید مگر از كوی توای جان جهان می آید

نفس باد صبا چون دم عیسی ز چمن جسم بیجان مرا راحت جان می آید

بهر تسكین دل خو نشده ام شام و سحر بیک فرخ پی دلدار نهان می آید

شكر ایزد كه بكوری رقیان سوی من نامه خسرو جمشید نشان می آید

هر كه بنهاد چو مستوره قدم در ره عشق

كار فرمای كران تا بكران می آید

آن پری بین تاجه زیبا می رود از پی تساراج دل هسا می رود

وای بر حال گرفتاران عشق ترك خونریزی به یغما می رود

رحمی آخر نایدت ای سنگدل با چنین جویری كه بر ما می رود

قامت سرو منوهر خم گرفت در چمن كان سرو بالا می رود

از غمت مستوره در صحرای عشق

واله و مجنون و شیدا می رود

مژده ای دل برتم جان می رسد قاصدی از کوی جانان می رسد
 باد عنبر بیز می آید مگر * نکهت یوسف بکنعان می رسد
 منت ایند را که شپهای فراق دهبدم اینک به پایان می رسد
 شد چو داغ از مرهم وصل تو به درد هجران هم بدرمان می رسد

جوی اشک از دیده مستوره مبار
 سویت آن سرو خرامان می رسد

دل لایلم گر چو سندان نمی شد چو مجنون مرا جا بیابان نمی شد
 مرا کار دل گر بسامان رسیدی ورقهای دانش پریشان نمی شد
 بزاهد تورشک مه اررو نمودی دگر قصه از کفرو ایمان نمی شد
 مکن منعم از باده گر می بودی رخ گارخان لعل و مرجان نمی شد
 طیب دل درد مند ار تو بودی مرا درد محتاج درمان نمی شد
 نظر گر توانستم از تو گرفتن دل و جانم آماج پیکان نمی شد

بسرگر نه مستوره سودای عشقش

بدی نغمه سنج و غزلخوان نمیشد

خرم آنروز که دلدار بفروشد ور فروشد بکسان لیک بفروشد
 عشق چون بخته شدو کشت جنون عاشق زار دردی از یار که دارد به دوا بفروشد
 پیر میخانه ما جرعه ددی ای شیخ بهمه ورد سحر که شما بفروشد
 زاهد از طاعت و تقوی چه زنی اینهمه لاف عاشق آنست که در عشق ریا بفروشد

روش و شیوه عصمت بود این مستوره

به متاع دو جهان شرم و حیا بفروشد

حیف از آنمه نیمهر که خود عهد نیاید
مادر پیر فلک ورنه چنین طفل نراید
گرچه پیوند مودت گسلانید ولیکن
دل و دینم بر باید چویکی نظره گشاید
نقش رویش نظر مانی چین گر بنگارد
دگر از رشک مثالش سرانکشت بخاید

باز مستوره بسختی جهان دل بنهادی
چون بدونیک گذار است ترا صبر بیاید

از سوزش دل ما آن مه خبر نباشد
یا آه درد مندان صاحب اثر نباشد
شبهای وصل دلبر با آه و ناله هر دم
دست دعا بر آرم کانرا سحر نباشد
این لطف و نازنینی درماه و گل ندیدم
مانند نوش لعلت شهد و شکر نباشد
زیید که طینت تو از آب و گل نخوانم
نقشی بدین لطیفی چون در بشر نباشد
سنگ است آندل سخت یاخودز آهن و روست
کش ناوکی ز آهم بگره گذر نباشد
آخر بجرم عشقت خون مرا چه ریزی
در هیچ کیش عاشق خونس هدر نباشد

از قید و بند زلفش مستوره چند نالی
آنکو بجهت زین دام صاحب نظر نباشد

زلف بر عارض چو افشان میکنند
خاطر جمعی پریشان می کنند
میکنند دل گردد کلزار رخس
آنچه بلبل در گلستان می کنند
لوحش الله کفر زلف آن صنم
رونق اسلام بطلان می کنند
می نباشد فتنه در اقلیم عشق
هر چه هست آنچشم قتان می کنند
ماه من گر پرده بر دارد ز رخ
مهر روی از شرم پنهان می کنند
دل ببرد و جان بغارت نیز هم
وین ستم بین قصد ایمان می کنند
ناید اندر و هم عالم کاین جفا
بامن آن سرو خرامان می کنند

دوستان گویند عیم کان فلان جان فدای خوب رویان می کنند

گر سر یاریت با مستوره هست

دین و دل بهر تو قربان میکند

خار می چینم اگر گل بکشم و آنرسد	قطره می نوشم اگر دست بدریا نرسد
دل ز سودای رخت آتش غم افروزد	چه شگفتی است که دودش بریا نرسد
بچمن سرو زشرم فد تو یا بگل است	برخ وزلف تو خود سنبل و زیبا نرسد
طبع خام من اوصاف خجالت هیبت	که بوصف تو پری عقل توانا نرسد
رحمتی قصه دل تا بچون در نکشد	چاره سوز جگر تا که بسودا نرسد
تو خود ای سنگدل آخر چه بلائی یارب	که دل هیچکس از تو به تمنا نرسد

بایه شعر بلند است بسی لیک درینغ

دست مستوره به دامان مطیعا نرسد

دل با غم تو شام و سحر غلغله دارد	سودای تو در کشور جان منزله دارد
از رشته عهد تو بریدن توانم	پیوند وفایت که بسی سلسله دارد
از ما خبرت نیست مگر کوی توای مه	تا کلبه ویران چه قدر فاصله دارد
شبهای فراق این دل محزون متعاقب	بالد ز غمت چون کلوی بلبله دارد
پیوسته صنم ناله کنم از سر کسویت	وین بوالعجب آن دل بچه سان حوصله دارد
آلوده مکن با غم جانان دل خود را	کین قافله تا حشر ز پی قافله دارد

اظهار وفا سنگدل از تو پذیرند

مستوره ز جور تو بیجانت گله دارد

اگر آن مهر گسل بر سر پیمان آید باز در قالب فرسوده ما جان آید

نقد جان در قدم ینک صبا ز آن ریزم
شاهد گل خوی خجلت بجین میریزد
از حیا سرو چمن پای بگل میماند
حلقه گوش بتان نعل ستمش گردد
تا نورفتی زهرم ز آتش خرم آن شب و روز
قصه سوز فراق تو ننگبند به بیان
گر تو یما بودت خاطر مجموع ولی
که از او رایحه سبیل جانان آید
آن بری رخ بقرج چو بیستان آید
در خرام اردمی آن سرو خرامان آید
شهرسوار من اگر بکه بجولان آید
از بن هر مژه ام اشک بدامان آید
شرح هجرت تو آن گفت بیابان آید
روز ما یتو چو ذلف تو پریشان آید

به سوی معرفتش ره نبود مستوره

هریکه بیروی نگاری به گلستان آید

دل محزون ز غم هجر چنان میلرزد
هر کجا قصه حسن تو مرا دیده بر آب
صنما بار فراق تو کمران است مرا
بسکه نالم بدرت شب همه شب تا بسحر
چنان به آماج نهادم پی نیرت اکنون
که نهالی ز صبا فصل خزان میلرزد
هر کجا ذکر تو ما را دل و جان میلرزد
دل بیچاره از این بار گران میلرزد
از فغانم همه در سینه چنان میلرزد
دل از سنیت ای سخت کمان میلرزد

نگهی جانب مستوره کن از مهر بین

که چنان از غمت ای روح روان میلرزد

چون صبا دوش بدان گیسوی خم در خم خورد
اعتدال قد مؤزون ترا دید چو سرو
پور گشتاسب گر آن ناولک مژگان دیدی
خورد دل در خم نعبان کمندت زخمی
قصه نافه تاتار و خطا بر نهم خورد
گشت چو گانی و از رشاد قدا و خم خورد
آمدی یادش از آن چوبه که از رستم خورد
آنچنان بهمن بیداد گر از بلغم خورد

آتش عشق ترا سینه ما مضمر داشت غم هجران ترا خاطر ما مدغم خورد
برخمی از ناولك دلدوز تو بر جان دارم کافرم جز غم زوی تو اگر مرهم خورد
باده از چشم تو مستوره نه تنها بکشید

زین می و باده و مل بلکه همه عالم خورد

دل دگر باره در آن زلف بزنجیر افتاد چکنم چاره که این کار زندیر افتاد
بس شبنم یاد فراق تو به خاطر بگنشدت دل سودا زده از ناله شبگیر افتاد
منشی لوح قضا قسمت ما غم بنوشت درازل قصه همان است که تقدیر افتاد
تو بدان چشم سیه مست بسویم نظری نیست از من دل داده چه تقصیر افتاد
خوش بود گر نهی پای به چشم زبیرا روزگاری است مرا این غره ز تعمیر افتاد
دی از آن دلبر سیمین ذقم قاصد وصل مرده داد و دگر باره بتا خیر افتاد

شفقتی بردل مستوره بیدل که چنین

رفت از کوی توو خسته و دلگیر افتاد

بید انسان آتش شد شعله ور از عشق یار خود که شب خوابم نبرد از ناله های زار زار خود
گذشتی یار دیر بر ابطان در خاک و خون دیدی سرت گرم نرسیدی چرا از داغدار خود
میک نظاره دل بردی ز دستم بس جفا کردی مگر آئین خوبان این بود با غمگسار خود
همیگویند خلقم دل بدان دلبر مده نار ب چگونه ندمش دل چون ندارم اختار خود
ستم با عاشق به چاره ای بیداد گر ناکی خدا را يك زمان رحمی بجان یقرا خود
میرانه شکوه تنها از جفای گلرخان باشد شکایتا بسی داریم ما از روزگار خود

چنان ز احباب بد دیدم کنون مستوره می خواهم

شوم آواره دهر و گم ترک دبار خود

شب هجران دو چشمم آنچنان نمناک میکرد
 شر در خرمن خورشیدومه دراو قند ز انسان
 بشازم تا بیخک ناز آن صیاد بشیند
 بسویم آن پری گاهی نظر می افکند دامن
 بنی دارم ز قتل جان عشاقان نیندیشد
 خدا را ای منجم باز گو خاکم بسر تا کی

مرا مستوره از بار گنه اندیشه کی باشد

شفیع حشر گر شاهنشاه لولاک میکرد

بسر تربسم از آن بست طناز آید
 شاه باز نگه او چو شود بال گشای
 بهمه عمر نبردم حسد از جبه کسی
 مست دیدار ترا حاجت می نیست از آنک
 نتوان از تو گنستن بدگر پیوستن
 بخبر پرسی احوال گدا آن شه حسن

باسگان در تو هر که صفائی دارد

بهمه دهر چو مستوره سر افراز آید

چرخ از آن ازوج چشم تو تقصیر نکرد
 رشکم آنست که در لوح قضا کاک قدر
 زان رمده کرده که در چشم تو جا میدانم
 جیش دردی که به چشم تو همی ناخت مگر

کش بدل هیچ اثر ناله شبگیر نکرد
 درد چشم تو بنام زچه تحریر نکرد
 بیمی از آه من خسته دلگیر نکرد
 خوف از نوك سنان و دم شمشیر نکرد

خیرتم نر گمن مشت بی بگر فکن وی زان سر زلف چرا چبرو زنجیر نکرد
بی بهودی چشمت زدم آهی لیکن آه از آن ناله یهوده که تأثیر نکرد

ننخت مستوره از این درد چرا ناله کنی

چرخ تابود در آزار تو تاخیر نکرد

آن بریچره ~~که~~ دوشینه بزم ما بود وصف اورا توان گفت چنان زیبا بود
و چه بزمی کایوشمع و نی و بربطه جمع خشنده جام می و قهقهه مینا بود
سرخوش از باده من و ساقی و آن طرفه صنم تاسحر قصه ز نقل و می و از صها بود
از وفا داری و از صبرو شکیمیائی و عشق هر چه زان جمله سخن رفت ازین شیدا بود
زاهدان لاف مزین نقد مسلمانی تو بی خود بدیدم بکف مغیبه ترسا بود
هر که در مسجد و میخانه بچشم آوردم همه را دامی از آن زلف سینه برپا بود

دی بغمزه صهی سلسله مؤئی بگذشت

دل مستوره و جمعی بیرش نعمتا بود

تیری بی قلم ز خدنگ مژه بکشد دلدار جفا پشته زهی طالع مستعجب
ای ساقی گلهچره یکی جام می آور من گوش بر آتم نبود شیخ چه فرمود
تایر معان از من و زاهد چه ستاند آن خرقه پشمینه و این دلق می آلود
نساج قضا بافت چو دیای وجودم در کار گه کن زغمش تار زد و بود
یارب بچه طالع من دلپاده بزامد کین خاطر محزون زغم هیچ نیاسود
ای طور جفا همچو صفادر تو هویدا وی رسم وفا پیش تو چون مهر تو مفقود
گریغ زنی من نگریزم ز تو اما در کشتن سر گشته عشقت نبود شود
مغشوقه بسی بگسازد از عاشق خود لیک ای رهزن بازار محبت نه بچه تو زود

مستوره چنان زیست تواند زخفایات

یاران همه مقبول و مرا این غمزه مردود

گر کلشن بهشت کیان آرزو ~~کنند~~ گوروزو شب نظاره آن روی وهو ~~کنند~~
امروز ساقیا ز سبو می به جام ریز فرداست خاك ما وتو جام و سبو ~~کنند~~
فوج نرفته را به سماع اندر آورند مستان اگر ز روز جگر های وهو ~~کنند~~
پیران و پارسا و برهن جیب را در کعبه و کشت همی جستجو ~~کنند~~
ما خود بکتم راز چه کوشیم گوش دار هر محفل ز غصه ما گفتگو ~~کنند~~
آید شمیم مهر و محبت ز ترنم خاك مرا اگر پس صد قرن بو ~~کنند~~

مستوره پا بسکوی ترجم نمی نهند

خوبان شهر از چه به یداد خو ~~کنند~~

ترك مست تو چو قصید من دلگیر کند کشور جان بنگاهی همه تسخیر ~~کند~~
چشم فغان بنظاره چو بر بگشاید نوک مژگان تو در دل عمل تیر ~~کند~~
تیغ ابروت بکین تا که میان می بندد ای بسا سر که جدا از دیم شمشیر ~~کند~~
زلف مشکینت بازم که بدین طراری دل صد عاشق بیچاره بزنجیر ~~کنند~~
گر بجان بازی عشاق تو فرمان بدهی چه سیه بخت کیبی ز امر تو تقصیر ~~کند~~
نیم بسمل چو منش بسته قترک فزون اگر آن صید فکن میل به نخجیر ~~کند~~
گنج جان خواهی اگر خاك ره فانی شو که غبار قدمش حکمت اکسیر ~~کند~~

روش آن شه خوبان بنکر مستوره

که خرام بت چین و مه کشمیر ~~کنند~~

چهره گل تا نیند بابل از دل چون خروشد دایر مارا بگو بهر خدا صورت نبو شد
هر که سوی دوست بوید میل گذارش نباشد هر که روی یار جوید بهر سیر کل نکو شد
ماه من آخر حیات جاودانی حاصل آرد باده در طرف کلبستان هر که از دست تو نبو شد

مشنری دانه بهای لعل آنمه می نداند من خریدارم بجان گروی بجانش میفروشد
ای مسلمانان ز عشقش از چه شغف می زنیدم کافران کشت بر چنین تمثال زیبا دل نجو شد
کشته چشم تو منع شیخ و زاهد کی پذیرد والله زلف تو بند پیر و مفتی کی نبو شد
نیل اشکم رشک طوفان آمد و مستوره دانه

از جفای آن پری این چشمه تا محشر بجو شد

بی تو یاران دل پر ناله و افغان دارند ناله گیرند ز سر تا که به تن جان دارند
معرش خسته دلان مهر تو را در دل زار همچو گنجی است که در خانه ویران دارند
تو خود ای مظهر خوبی چه بلائی یارب کز غمت خلق جهانی دل بریان دارند
همچو خود شیفه در شهر فزون ببینم کز تو داغی همه برسینه سوزان دارند
کشنگان غم خود را بویا کن نظری که چسان از غم عشقت تن بیجان دارند
عارف و زاهد و عامی همه در صنعت حق نقش روی تو در آفاق پیرهان دارند
عاقبت میرم از این غصه که ارباب وفا قصه عشق ازین سوخته پنهان دارند
گلرخان کی بعلاج من و دل بردارند که چومن بسرو پا کشته فراوان دارند

دلبران بهر دل خلقی و مستوره مدام

طره و سلسله از زلف پریشان دارند

نه تنها خاطر ما از غم دلبر غمی دارد دل خلقی ز هیچر روی یاران مایمی دارد
چه غم گر ملک دل آمد خراب از جور او زیرا بعالم این خرابیهای ما هم عالمی دارد
گرم خنجر زنده بر خنجر و یکان بجان شادم بدین امید کین زخم آخرا زوی مرهمی دارد
مرا طوف خم و میخانه بعد از کعبه به کانتجا زمینایش منی و ز ساغر و می زمزمی دارد
گسستم سبجه زهد و ریا و خود میاز بستم بزنا و وفا کین رشته تار محکمی دارد

در این ایام گل از حور و جنت یادمی نارد
 به طرف باغ هر کس صحبتی باهمدمی دارد
 ز هجرش بسکه اشک از چشمه چشمم فرو ریزد
 دگر مستوره این سر چشمه نامحشر نمی دارد

آنچه آن عیار بدخو با من یدل کند
 گفته در بزم خودت روزی باسان جادهم
 چون بمحمل جاگزیند آن پریش سر کنم
 در قدمش جان دهم گر جان همی خواهد زمن
 گردم عیسی زمانی روح بخش آمد کنون
 تا سحر از شادمانی ها دگر می نغنوم
 تو ننداری که قاتل هیچ با قاتل کند
 لیک دانم این ترحم با من او مشکلی کند
 گریه چندان کاب چشمم ناله را در گل کند
 زیر تیغش سر نهیم گر خواهیم بسمل کند
 معجزات عیسوی را لعل او باطل کند
 گرشبی در کلبه ام آن سر و قد منزل کند

پختگی خواهی اگر مستوره عشق آموز و بس
 عشق باشد عشق کان هر جاهلی کامل کند

هر کسی وصل تو جوید هر کرا لعل تو باید
 برفشان زلف مغنبر گویدان عطار دیگر
 بلبل کلزار رویت بسته ز نار مویت
 گردمی آئی به پیشم و رگهی خوانی بخویشم
 آفت دل ها و دینی فتنه روی زمینی
 رشک ماه آسمانی غیرت حصور جنانی
 تونه خود از آب و خاک کی شد یقینم روح با کی
 گر بمهرم مینوازی و ربهرم میگدازی
 شهد از بهر چه نوشد شکر از بهر چه خاید
 عود قماری نسوزد مشک تاتاری نساید
 مهر با کس در نیندد عهد با کس در نیاید
 از دل نالان ریشم وصل تو غمها زداید
 شبه تو در نازنینی مادر گیتی نراید
 چون تو در شیرین زبانی در نثار هر کز نیاید
 شایدت گر جان پرستد زیدت کردل ستاید
 جز تو معجویی نخواهم جز تو مطالبم نشاید

تابکی از هجر جانان سر کنی مستوره افغان
 غم خور شهای هجران عاقبت دانم سر آید

درخ زلف آن صنم آخر گرفتارم کند
بی می از صهبای چشمان مست و خمارم کند
گرچه من گمنام عشقم لیک دانه آن پری
عاقبت خود شهره اندر شهر و بازار کند
سر کنم دیوانگیها آن مسلسل طره بلکه
از کرم زنجیر زان گیسوی طارم کند
حاش لله می تالم از خرابی های مل
کر خراب از فتهای آن چشم بیمارم کند
میخودم از نرگس مسانه وی هم مگر
چشم خواب آلوده اش از خواب بیدارم کند
فته اغیار و جور روزگار آخر همی
دور از روی نگار و کوی دلدارم کند

من از این هستی بجانم زانکه هجر دوستان
بیکمان از جان خود مستوره بزارم کند

یارامشب گوئی از آه جهان سوزم خبر شد
بعد عمری ناله بیهاصلم صاحب اثر شد
گفتم از افغان مگر سازم دلش را نرم لیکن
الحذر کان سنگدل را دل ز بختم سخت تر شد
جمعی از ناز تو مفتون ای نهال مهوش آمد
خالقی از جور تو دل خون ای نگار سیمبر شد
کامرانها ز وصلت بس تمنا بود ما را
آخر از هجرت نهال آرزویم بی ثمر شد
جذبه شوقم سوی گلشن کشید ولیک جانا
یتو هر برگ گام در دیده نیش نیست تر شد
تا نظر انداختم ای مه بخورشید جمالت
از نکویان جهانم سر بسر قطع نظر شد

بسکه در قتل دل عشاق کوشیدی نگارا

عاقبت مستوره از کویت به خواری در بدر شد

- ر -

برو زاهد ز لال سلسبیل باد ارزانی
که ما را از آب کوثر لعل یار نازنین خوشتر
ز حور و جنت ای واعظ خدا را چند می لایبی
مرا وصل نگارینی ز خلد و حور عین خوشتر
بفرق فرقدان؟ می نسایم لیک در راهش
نهم سر خاله کویش چو نمر ازیب جبین خوشتر
گدائی بر سر کوی بقی با ناله و افتان
ز صد ملک سلیمانیم در زیر نگین خوشتر

دل دیوانه اندر روی و موی او مقید شد بلی در مذهب رندان صلاح کفر و دین خوشتر
از این پس در چمن بابلان هم نغمه خواهم شد که فریاد از جفای گلرخان با آن و این خوشتر
بکام دل گرم زان لعل میگون بوسه بخشد
مرا مستوره ز اقلیم کی و ملک ننگین خوشتر

دوستان فصل بهار است می و گل خوشتر در چمن بانگ نبی و ناله بابل خوشتر
گوش بر موعظه بیهوده شیخ مسدار زین همه قول و فسون ساغری از مل خوشتر
دهن و لعل لبو دیسده و گیسوی توام از نبات و شکرو نرگس و سنبل خوشتر
از سریر شهی و دولت جاوید مرا سایه مرحمت خسرو عادل خوشتر
چند مستوره ز بیداد فلک ناله کنی
در غم چرخ ستمکار تحمل خوشتر

دل سرگشته چو شد در سر زلف تو اسیر نه شگفتی است که دیوانگی است و زنجیر
بچه نقشت توانیم مقابل ~~کردن~~ که ز خوابان جهانیت نبود شبه و نظیر
گر ملامتگر ما روی تو بیند داند که در این عشق مرا هیچ نباشد تقصیر
تا بد منخسف از عقد ذنب خواهد ماند لاف از همسریست ~~کردن~~ بزند ماه منیر
تو بری یامالکی ورنه ز انسان هرگز کاک قدرت نکشیده چو تو زیبا تصویر
خیرتم کی بنوانی تو به آن خلق قابل بفکنی گر نظر لطف باین خالق کثیر
من و جانی است تبار قدمت سازم بس

جان مستوره قداوت ز چه باشی دلگیر

بزاقت دل نه پیوندد اگر دیوانه کمتر گرازشمع رخت دوری کنم پروانه کمتر
ز کویت رخت برستم زهی بخت تو سیمین بر که غوغا کشد و در جزایرت افسانه کمتر

کاره چون زب زمت در گزیدم ماهوش میگو
بس است آلود کپها ساکن کاشانه کمتر
ز چشم مست جانان بس خمار آلوده ام ساقی
یا از روی رحمت این دم پیمانه کمتر
بمویت گشت کاسد از صبا بازار عطاران
بزلف مشکبیز ای سروسیمین شانه کمتر
ز عشقت بسته ام از ناله و افغان دولب آری
زمستان محبت ناله مستانه کمتر

بمجنونان سروش از رحلت مستوره چونگوید

همیگویند وه وه در جهان فرزانه کمتر

- ز -

ساقی بهار و فصل گل آمد زمهر خیز
زبان راح روح بخش میم در مذاق ریز
دامان وصل را ز کف آسان نمیدهم
خلقم کنند کر همه اعضای ریز ریز
ای عاقلان ملامت مجنون چه فایده
من کی کنم زشنت این قوم احتریز
جز نام دوست ورد نباشد مرا مدام
کر قطع میکنند زبانم به تیغ نیز
ای باسبان چه رانیم از در خدایرا
جز آستان یار ندارم ره کریز
چون کوی دوست کعبه اصحاب دل بود
یاران چه می کنند هوای ره حبیز
من عهد خویش را نه چنان سست بسته ام
بیهوده روی مهر بگردانم از عزیز
یکبار دل کسبست ز دنیاو هر چه هست
پیوست در سلاسل آن زلف مشکبیز
در کوی یار شورش و افغان عاشقان
آسان بود که معرکه روز رستخیز
دیری است تا که چرخ بکامم نمیرود
کو آسمان دگر بصرم خاک غم بریز

مستوره صبر در غم ایام خوشتر است

بختت نه باور است چو سود اینهمه ستیز

شادی وصل پس از سوز فراق است امروز
بزم عیش است و نکارم بوثاق است امروز

چنگ عود و دود و نی ساقی و بریط کل و می
 یاد نامم دگراز تلخی هجران همه عمر
 شکر لله همه ما را باتاق است امروز
 بسکه شیرینی و صلح بمذاق مست امروز
 کو کب بخت رقیبان بمحاق است امروز
 دلبرم از در یاری بخرامیدم مگر . . .

بر خلاف روش خویش فلک مستوره

بامش صالح و باغیار نفاق است امروز

با رخ چون ماه و گیسوان سمن بیز
 دشنه ابروت یا که سیف سرافکن
 از پی قتل من خراب تو مستیز
 ناولک مژگانان یا که خنجر خون ریز
 با لب میگون و چشمهای شر انگیز
 باده نایم دهی ز شیشه لبریز
 غنقات تو تابکی ز بهر طرب خیز
 راه خرابات پیش گیر و میرهیز
 آن آب میگون و زلفهای دل آویز
 جملہ به تیغ نهند گردن و من نیز
 گویا بفسانه های شیخ میفکن . . .
 روح ببخشد همی بمردم دیرین . . .
 میات اگر قتل عاشقان فکار است

شعر تو مستوره در زهانه دهد بس

زیب بیزم قباد و محفل پرویز

(س)

واعظ بفکر موعظه من مست از کووس
 در کوی عشق حاجب و دربان و بنده اند
 بد نام عشق یار شدم خوش بزن بکوس
 شیرین لبان ز رشک لب خون دل خورند
 سلطان روم و خسرو ایران و بطر روس
 خورشید را رواست کشد برده بر جمال
 روزی گنی بتخت ملاحه تو کر جالوس
 چون ز اسمان حسن توی شمس الشموس

هر لحظه بر دوت صنما بشت کرده‌خـم چون من هزار عاشق مسکین بدستبوس
اغیار جمله محرم ولیکن ز روی تو محروم من که بهره ندارم بجز فسوس
باشد مرا همیشه بکام دل رقیب اشک و عذار غیرت یاقوت و سند روس
هر گز مشو تو غره بدامادی جهان چشم وفامدار از این شوی صدعروس
مستوره سالها است که خویم نغان بود
از جور بار و حيله اين چرخ آبوس

- ش -

جز هوای می و رود و هوس دلبر خویش بسرت مهر کسم راه نه در خاطر خویش
هر گز اندیشه ام این نیست که کوتاه شبی با تو روز آورم و گیرمت اندر بر خویش
من از افسانه اغیار تالم لیکن پی شکرها باشدم از کجروی اختر خویش
بوقا باشدم از شادی آفاق کزین گر شمارد زوقا دوست مرا چاکر خویش
سز کبری شه دین ثانی زهرا آنکو نعل نعلینش کند مهر بسر افسر خویش
کز جفا دست همیدار خدایا و نه داوری از تو دهم عرضه برداور خویش
سر خوش از باده دوشینه به آواز رباب
خواند مستوره بر یار پری پیکر خویش

خوش آنزمان که دگر در بکام خویشنش نشاند و بزخم چند بوسه بر دهنش
دعا کنم ز پیش تا ابد سحر نبود شبی که جای دهد چرخ در گنارمنش
بخت خسرو و ملک جم و تکین اززد تبسم لب لعل و حلالت سخنش
بخاک پای عزیزش قسم که رشک آید مرا بغالیه سایه گهی که بر بدنش
زقند و خد تو ای ماه روی سیم اندام چمن بگیرد بر حال سرو نشونش

دبی که پای تفرج بطرف باغ نهی ببری تو رونق نسرين و سنبل و سمنش

بمژده جان بدهم از سرور مستوره

کرم صبا برساند نوید آمدنش

از آنم میرسد هر لحظه بردل نیش آزارش که دانم غیر من بسیار کس باشد خریدارش

ز چین زلف او کردم سراغ دل خجل ماندم ز بس کاویخته دیدم دل خلقی بهر تارش

نه تنها من بدام زلف مشکیش کرفنارم هزاران عاشق سرگشته دارد جعد طرارش

بمصر دلبری یوسف صفت آن ماه کعانی ز حد افزون بود شوخ زلیخاوش خریدارش

فشاند جان شیرین در رهش از شوق مستوره

دهد از مهر گر خسرو شبی در بزم خود بارش

ما ندیدیم ز خوبان جهان انبازش ز آدمی نیست بزیائی و حسن و نازش

حاجت زیور و پیرایه و زیش نبود کافرید است بصد حسن خدا ز آغازش

ماه روی است ونهم دیده و سر در قدمش نازنین است کشم من زدل و جان نازش

من ز هجرش نکنم ناله افغان و لیکن رشکم آنست که اغیار شود دمسازش

همه شب گوش چو مسمار بدر میدارم بو که تا بشنوم از رخته در آوازش

کس نماند بجهان از پی بر بودن دل و ا اگر باز کند دیده جادو بازش

روز گاریست که مستوره من خسته زار

خون دل میخورم از آن نگه طنازش

- ط -

سازم از رویش مقابل با مه رخشان غلط زلفش از همس کیم با سنبل و ریحان غلط

بهر سو گدای بهوالمس رخس کردم نظیر گشت همان اندیشه کن از خوردن قرآن غلط

از جمال ماه رویانم از آن بگرفت دل مهر ورزی غیر با آن اختر تابان غلط
در خرامیدن باینارش بجز از جان و سر گر پای او فشانم گوهر شایان غلط
از جفای گلرخان بلبل صفت ایدل منال ناله از خوبان خطا بیداد از جانان غلط
من ازو کویم شکایت او کند از من فغان العیاذ ای دوستان این شکوه افغان غلط

داده وصلش آتچان مستوره لذتها بجان

گر کنم بارد گر بیداد از هجران غلط

- ع -

نوای بلبل زارم همی خورد بسماع مگر عروس چمن را رسیده وقت وداع
مرا و کوی خرابات و جام می زین بس نه با کسیم ستیز و نه با تنیم نزاع
دگر ز صومعه و شیخ پاکشم زیرا گرفته است مرا سخت دل از این اوضاع
زمن تو جان طلبی در رهت یفشانم ولی تثار تو هیهات این قلیل متاع
تو ترک مست دریغ و وفا نمی پائی که آزموده ترا دل بسی بهر انواع
چه حاجت است بایمای لعل و گوشه چشم بگوی هر چه بخواهی که امر تست مطاع

مرانی است که با یک کرشمه مستوره

هزار زاهد صد ساله آورد به سماع

- غ -

خاشاک و خار باتو مرا به زورد باغ باغ و کلم بچشم بود بیتو درد و داغ
در تار کیسوی تو مقید بود مدام دل را چه میکنی تو ز جای دگر سراغ
تا وصف طلعت تو متصل بیان کنم کنجی طلب همی کنم و خاطری فراغ
زهری که از وفا تو همیریزیم بجام بهر زشهدی ازد کرم هست دریاغ

گر از رخ چو ماه تو جلباب بفرستی تیره شب مرا نبود حاجت چراغ
قاصد پیام ما سوی آن ماهوش رسان بر بیک نکتۀ تسوشتند جز بلاغ
مستوره صددریغ که زین گلستان دریغ
آواز بلبلان خوش الحان و بانگ زاغ

- ف -

دوش رفتم سوی میخانه بصد شوق و شغف دیدم از هر طرفی مغنچکان صف در صف
همه با زلف پریشان سیه بر لب نی همه با عارض تابان چو مه بر کف دف
پیر در صدر می بیخود و گوشش برخاک جامی از بادۀ یاقوت نمایش در کف
گرداو جمع برهن بیچگان چون کوکب خود چه قرص مه تابنده که در برج شرف
پیر مستان چو مرا دید بطنزم گفتا کی ترا گشته همه عمر گرانمایه ناف
بنشین شاد یاشام ازین می جامی گفتمش من نشوم طالب این آب و علف
تا مرا مهر علی در دل و جانست بود پیش چشمم دو جهان خوارتر از مشت خرف
ازمن این نکته چو بشنید خروشید بزار آهی از سینه بر آورد همه سوزش و تف

گفت مستوره کنون خرم و خندان میباش

چون مددکار بود شیر خدا شاه نجف

یار از ما دلگبران شد حیف حیف بی سبب نا مهربان شد حیف حیف
کرد پستم بر زمین چون نقش پای ناله ام تا آسمان شد حیف حیف
نخل عمرم ای گل نازک بدن دور از آن کلشن ! خزان شد حیف حیف
قاهتم خم همچو پشت ماه نو بیتو ای ابرو کمان شد حیف حیف
بیرخت در گوشه بیت الحزن کار من آه و فغان شد حیف حیف

تاشدی از چشم ای سرو روان
از تنم یکباره جان شد حیف حیف
روز و شب مستوره را از دیدگان
جوی خون زین غم روان شد حیف حیف

- ق -

صحن چمن شد دگر رشک بهشت ای رفیق
خیز و به جامم بریز بادۀ صاف رحیق
خوش بود اندر بهار می بلبل جویبار
لعل روان بخش یار وصل رفیق شفیق
وصل تو جان بخشدم ورنه چه سود ای عزیز
کشته هجر را از زدن با سلیق
نیست عجب گر ترا رحم نباشد بما
آنکه بساحل بود چیست غمش از غریق
تا غم روی نکار کرده وطن در دلم
هست دل منحن از همه غم ها عتیق
دور از آن و مرا با گل و گلشن چکار
یتو بچشم آیدم وسعت جنت منیق

در بر مستوره دل ای مه پیمان گسل

همچو سمنادر بود ز آتش هجران حریق

گشتم به بحر نیستی منت خدا را چون غریق
جان خوش بجانان با خیم هستم زهادر من عتیق
وسعتی ای ما سوی کردیم چون مردانه جا
شد قصر عرفان جای ما رسیدیم زین صحن منیق
وارسته دل از هر فی فارغ بطور احسنی
ز آلود گبهادافنی بر چیده ام از هر فریق
تا کی بسوی این و آن بیهوده گوا افسانه خوان
زیرا نباشد در جهان ما را بجز جانان شفیق
زین کشته دیگر ندروم گرد خلائق نکر و م
شاید ز فیض حق شوم در بوته ایمان حریق
صحن چمن شد رسته خیز از صوت بلبل ای عزیز
ساقی یا در جام ریز آن لاله گون راح رحیق

بعد از هزاران جستجو مستوره جست آنروی و مو

شد رهزن دل بوی او گرچه ندانستی طریق

— ل —

نوبت صحبت ساقی خیز با آهنگ چنگ
 بلبلان بر ساعت کاشن نوا خوانند باز
 خیز در طرف چمن تا باده گلگون کشیم
 کوزه در بر جام بر کف میخسب اندر قفا
 من کجا و دمزدن از عشقت ایامه الحذر
 به زنجلاب است گوئی خنظام از دست تو
 جرعه زان بادام ده تارهم از نام و ننگ
 بسته طراح قضا بر شاخها گل رنگ رنگ
 و عده صاحب است بر چین زین سبب باز چنگ
 عاذنا الله این زمان آید اگر پایم بسنگ
 کی کند رویا به زجه در بچنگال پانک
 به زهرهم گرزنی زخیم بهر کان خدنگ

ای خوشایین تلخ گاهی بکزمان با کام دل

در بخت گیرد چو جان مستوره جانا ننگ ننگ

ای مه سیمین عذار با دل چون سنک
 گور چه ز خوبان سزااست رسم نظام
 لبک نباشد جفا یار ز دانش و
 لعل تو نیستی و گرنه چه حاجت
 روی تو خواهم که هست حیرت سنبال
 خود نه منم پای بند حلقه زلفت
 دست مستجاب می رسد به دامن وصال
 میزان ازین روی تو پشت پای به نیست
 با من مسکین ممکن ستیز تو آهنگ
 گر چه ز نیکان رواست قاعده چنگ
 لبک نباشد ستم بدوست ز فرهنگ
 راج مروق و با حلقه باده گارنگ
 روی تو جویم که هست غیرت ارتک
 کشته بهر تار کیسوت دای آوناب
 مرخصانه پس دراز و زنی طالب لبک
 رسم حیا چون در این زمانه بود ننگ

دائر مستور مرا بهستو چه و بر زن

خلق سرایند با نوای دف و چناب

— ل —

هر جا کنی گذارت با این رخ و شایان
 کردند از ره صدق خوبانت جمله مایل

شد از غم فراغت پوسیده استخوانم وین بوالعجب که مهرت دردل نگشته زایل
سائل زحسن رویت خورشید عالم افروز چون بندگان کویت سلطان هر قبایل
نادان و غافل آنکو تحصیل فضل سازد مهر تو بهتر آمد ما را ز هر فضایل

خوش آن برغم اغیار بیند زمانی ای یار

مستوره دست خود را در گردنت حمایل

دور از جمال دوست چنان گشته ام ملول در مرگ خویشان شده ام بیگمان عجول
من آنقدر بروی تو دیوانه نیستم بار دگر کنند مرا عاقلان قبول
وصفت نمیتوان به بیان آورم چرا حسنت نه آنچنان که تصور کند عقول
حاشا که من ز جور تو فریاد سر کنم هر کس ز دوست ناله کند دانش چهل
گوئی تو خود پیمبر خوبان عالمی کایات حسن کرده بشأنت همی نزول
عهدی که دوش با صنم شهر بسته ام در عهد خویشان نکم تا ابد نکل

مستوره خون ز دیده برو کی نشاندمی

بودی بکوی آن مهم ار رخصت دخول

صبا رساند به بابل نوید آمدن کل کجا مجال تانی کجا مقام تأمل
بهار آمد و در صحن کاستان بدر آمد لب پیاله بخنده کلوی شیشه بقلقل
خوشا هوای کاستان و شوخ بسته دهانی باب پیاله صبا بکف کلالة سنبیل
مرا رسالت چم نکوتر است در این دم وصال یار و نوای هزار و ساغری ازمل
چه ظامدیده رقیقی و غمرسیده شفیقی که روزگار فراق ترا شود متحمل
هر آنکه یاک نفس از عمر غافل از تونشید بدهر حاصل ازو نیست غیر غبن و تجاهل
چو تو نگار لطیفی و دلربای ظریفی چه حاجت است بزبور چه احتیاج تجمل

مرا تو یار عزیز و بهتر از همه چیزی زغمزه چند مدارا ز عشوه چند تغافل

اگر بکشتن مستوره خاطر تو شود خوش

بکش ز قتل منت چیست ای نگار تغافل

ای عارض و گیسوی تو رشاک مهوش بابل دل گردد گل روی تو شوریده چو بابل

ای چهره و زلف تو تکت موسی و اعیان وی دیده و لعل تو دم عیسی و بابل

بر باد دهد رانحه مشک تازی بابل کبر باد نشاند دهی آن طره و ناکل

ای سرو ز روی چوسمن پرده برافکن تا مستی نکند میل نماشای رخ گل

ای سرو ز خوبان جهان دست تظلم بر صورت نبی است و شه دین ماسجد لعل

مستوره من از حلق جهان پانی کشیدم

در دامن مولا زده ام دست توسل

ز تویم ای سرور دل چه بر بندی تو خود معطل چنان گریم که در منزل بماند ناله اندر گل

تو رشاک ماه گردونی زنده و زلف بیروانی چنگوریم که صفا چو نیکه باشد و جنب تو مشکل

ز عاقبت زار و نالانم ولی زین غصه حیرانم بعد ششم چنان خوانم که تلوایی است لا طایل

بقصدم دل پر بگماری نمی بچم سر از یاری همان گیسوی طراری مرا دای بود در دل

ز جوع هست خمارت جهانی شد گریختارت کند مر چشم سعادت حدیث ساهری باطل

چو دل دادی بان دایر ز جان یکبارگی بگذر که باشد آن پری بیکر بقتل عاشقان مایل

کرا مستوره میجویی که زبسان دهر میبویی

مرا بگرفت دل گوئی از این تمهیل به محال

- م -

خدا گدردخ چون ماه انورش بینم ...
 چه خوش بود که شود مست و من در آنمستی
 بکاف کس و بدل و دین من یقین دانم
 خالی قسد بدل و دین من یقین دانم
 خدای را ندمد تا بروز حشر سحر
 شبی که همچو دل خویش در برش بینم
 مرا به ساخت گلشن چه کار مستوره

اگر رخ کل و قسد صنوبرش بینم
 بمعمار غمت تا ملک دل آباد میگردم
 گرم خسرو چو شیرین از وفا پاست تمودی
 به عالم خویش را رسواتر از فرهاد میگردم
 ز بیدادم کشتی و رحم ناری عاقبت روزی
 پشیمان کردی و گوئی چرا بیدادم میگردم
 گرم زان خسرو خوبان یامی باد آوردی
 بمژده جان شیرین را تار باد میگردم
 دوباره یافتم مستوره عمری زان سبب خود را
 قتل خنجر خونریز آن جلاد میگردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان باشم
 مهر بریدی و من باز ثنا خوان باشم
 ناورم یاد زبوی سمن و سنبل و گل
 مست از نکبت آن زلف پریشان باشم
 سر ما و قدهت کز تو زما سرخواهی
 این سر این تیغ و کفن تابع فرمان باشم
 باتو رشک مه و کل کز بدام خار خلد
 به از آن یتو بکل چیدن بستان باشم
 کز چه مستوره زلیخا صفتیم لبک مدام
 همجو یوسف ز فراق تو بزندان باشم

مه و گلی بحقیقت و یا فرشته ندانم
 زهی بدیع جمالی ترا صفت نتوانم
 سرشته اند ز بدوت بمشک و لادن و عنبر
 ز خالو آب نباشی و آدمیت نخوانم
 قریب چشم و خم طرقات ببرد ز دستم
 ز غمزه خسته اینم ز عشوه بسته آنم

ببخان دوست ز هجران دگر صبور نباشم که شدز کف بخدادامن شکیب و توانم
 دمی بکلبه مستوره گبر ز مهر در آئی
 بخالک پات پیاى تو نقد جان بفشانم

خمار نرگس مست چنان بیرد ز دستم که گریختم در آیم هنوز بیخود و مستم
 بکوی پیر خرابات یکدو جرعه کشیدم ز زهد خشاک و ز تویر شیخ شهر پرستم
 من این نماز ریائی بجام باده بدم ز فغان ارد بهشتی رسید و توبه شکستم
 شوم چو فوت خدا را باده غسل دهم سرشته است که ایزد بمی ز روز السنم
 توای نکار بمستوره نیست نظر از چه
 بناله سوی سکان درت هماده که هستم

بدو چشم می پرست که اگر زنی به تیرم ز محبت تو دل را بوفات بر نگیرم
 اگر تو بنده خوانی همه عمر پادشاهم بخدا که شاهبازم چو بدام تو اسیرم
 بری ارتو بند بندم ز تو مهر نکسلانم کشی اربجور چندم ز وفات ناگیرم
 بعلاج دل خدا را چه روم بر طبیبان که بجز وصال ای دوست دوا نمیدیرم
 همه نام تست ای مه شب و روز بر زبانم همه یاد تست جانان مه و سال در ضمیرم
 برو از برم تو ناصح ز وفادهی چه بندم ز ازل بهر جانان چو سرشته شد خمیرم
 نظری بسوی مستوره که من فدای جانت

تو شه جهان حسنی و من ایمنم فقیرم
 بهانه ساختم مردن دمی بیا کردم
 پریش از تو رحم آن پری بگرفت نادستم
 که تا آوردهش یکزدیالین دست و پا کردم
 دوزخش همسرشک خطا خواندم و اکنون
 پایش او فدا دم نقد جان پرش فدا کردم
 ز قول خود بشیمانم غافل گفتم خطا کردم

بهای وصل را در چارسوی عشق جان دادم تمنا بین متاعیرا بدینسان کم بها کردم
چو پروین چشمها بیدار دیشب تاسع حرامه بحق نالیدم و وصل جمال ترا دعا کردم
اگر چه در جهان لیلی وشم از فرقت جانان چو و جنون نجر را بکنید می لیکن حیا کردم

بسنگین دل بتی مستوره مایل شد دل زارم

عجب تر هر چه ز آن کافر جفا دیدم وفا کردم

میک نظاره شوخی کند یکسر بیخ و بنیادم نیاز دیدگان آخر نگاری داد بر بادم
بزلقات که از مهرت بریشان هم چو شیرینم بچشمانت که از عشقت بریشان هم چو فرهادم
به پیش تیرمژگانان هدف کردم دل و جانرا که من در نظر اول ز بهرت دین و دل دادم
بچین زلفت از دل پای بست آمد زهی طالع خلاصی من نمیخواهم چو در دام توافنادم
بمحشر گیرمت دست و بزلقین تو آویزم کنم فریاد این در را که اینک حید و حیادم
ببحال دردهندان رحمتی ای نخل نوخیزم بجان مستمندان شفقتی ای سرو آزادم

فغان مستوره ز انسان از غم جانان کشم از دل

شده کر سامعه افلاکیان را زاه و فریادم

هلبا با من دلباخته پیمان قدیم با بندی ارباب دگر باز تو فوزی است عظیم
دگرم هیچ نباشد بدل اندیشه مرگ چون دم عیسویت زنده کند عظم رهیم
شب یاسدای فراقست خدایا میسند تاسع هر که ز غم وصل شود دل بدو نیم
یارب این شعله هجرم بدل افسرده نما هم چنان آتش نمرد بر ابراهیم
لذت وصل تو خوشتر بود از دولت خالد ز رحمت هجر تو بدتر بود از نار جحیم
ای بخوبی زبانت طلق چسان دم بزیم من سرگشته ز وصف تو باین طبع عقیم

گردهی بار بمستوره زهانی چه شود

زانکه باشد چوسگی بر سر کوی نومقیم

تا شدم آنمه ز دیده خواب ندارم	میل تماشای آفتاب ندارم
بسکه بهجران دوست کرده دلم خو	بهر وصالش دگر شتاب ندارم
کافر عشقم بکنم راز چه کوشم	بیم ز تشنوع شیخ و شاب ندارم
بهر خدایم ز سر عشق چه پرسی	غمزده ام طاقت جواب ندارم
ایکه زهجران دهی بصر تو بدم	صبر چگونه توان که تاب ندارم
ابرو و روی تو قبله است و کتابم	نیست عجب گر سر کتاب ندارم

خیز و بمستوره ده ز باد صافی

جامی کاندیشه از حساب ندارم

تا در مقام صدق و صفا با گذاشتیم	پائی بفرق عالم بالا گذاشتیم
ما بندگان در گه عشقم زان سبب	دستی بناج مهر و ثریا گذاشتیم
زین خاکدان گرفت دل ما مسیح وار	با بر فراز گنبد مینا گذاشتیم
بر ناقصیم از همه عالم رخ نیاز	حاجات خویش را بخداوا گذاشتیم
از خوب و زشت دهر گذاشتیم عاقبت	جانرا بر آه زلف سمن سا گذاشتیم
از اختلاط عالمیان پا کشیده ایم	سر در قدم حضرت مولا گذاشتیم

بر در گهم شهان همه مستوره چا کردند

تار و بدر گه شه اولاً گذاشتیم

مژده یاران باز کین دل را بیازی باختم	جنبه در عشق بازی خوش قماری باختم
شد نجاس قالب ما کیمیا دانی ز چیست	زانکه جانرا در ره سیمین عذاری باختم
زاهد امروزم سخن از مسجد و منبر مگو	نقد دین در دیر مادی با نگاری باختم
تا بر زلف ایلی صورتی دل بسته شد	همچو مجنون بود گر عقل و شعاری باختم

با یکی گردی چنین مستوره پیراهون دل

جان و سر ما نیز آنجا روزنگاری باختم

دل خود یکی و آنکه ناله هزار دارم باز از قراق جانان جانی فکار دارم
 کوتاب و کوتوانا من کی قرار دارم دور از وصال دلبر دادی بصر پندم
 از کاشن جمالی باغ و بهار دارم میل نظاره گل هر گز نمیکم ز آنک
 از چشم مست ساقی در سر خمار دارم دوشینه از خرابات جامی کشیدم اکنون
 جانم بکف شتابان بهر تار دارم سرمست چون خرامد من از پی قدومش
 از اختر سیاهم کی اعتبار دارم گویند ماهم امشب تابد ز روزن دل

مستوره لعل دلبر چون شد نصیبم آخر

باسبیل و کوثر دیگر چه کار دارم

بحریفان دگر آهنگ طرب بر گیریم وقت آنست که خشت از سرخم بر گیریم
 از کف پیرمغان به دوسه ساغر گیریم شده روزه و پس گوش بواعظ نکشیم
 باده از ساقی آزاده مکرر گیریم از خزان طرف چمن رشک بهشت است بیا
 بوسه چند بکام از آب دایر گیریم خرم آنروز که عبد آید و ماسرخوش و مست
 کز سر زلف بتی توده عنبر گیریم گو بعطارد گر غایب سائی نکند
 گرشبی از رخ چون مهر تو معجز گیریم ماه تابنده هلسد پرده خجالت به جمال

سوی مستوره اگر رخسونا خواهی راند

نعل تو سنت بسر تارک و افسر گیریم

تارو پیوند بتان یگسره بگسست بهم دل شوریده چو بازلف تو پیوست بهم
 رشته مهر میان من و تو بست بهم از وفای تو گریزم نبود تاحه قضا
 ز پس مرگم اگر چند زنی دست بهم پای از جور بکش ترک جفا پیشه چه سود
 عهد و پیمان مودت همه بشکست بهم توسیه بختی من بین که بکام دل غیر

شمت آن شوخ بنازم که بصد تردستی تن و جان و دل و دین از نگهی خست بهم
چرخ زه گفت و قمر احسن آن سخت کمان زد پی صید دلم دست چو با شمت بهم
همه جا حیرت مستوره از این است که باز
بار قیب آن بت بدخو ز چه بنشست بهم

از کوی خود دواندی آخر بصد جفایم در حضرت تو این بود ای ماهوش سزایم
در خیل عشق بازان رسم من این نباشد با یار خویش عهدی بر بندم و نیایم
مارا مران زد در گه همچون غزال وحشی بگریزم از زکویت مشکل دگر بیایم
بی جرمی ای ستمگر انداختی ز چشمم یا زین غم رها کن یا بر شمر خطایم
مارا ز کشن و گل صدفار خوشتر آید خاری ز کسوی جانان گر میخلد بیایم
شب تا سحر بنالم و آن سنگدل ندارد گوشی ز روی رحمت بر نوحه و نوایم
مستوره از وفایش سر بر لحد گذارم

تا قصه ها پس از من گویند از وفایم

چند بیرحم از جفایت نالها بر پا کنم ترسم آخر در غمت کوه و بیابان جا کنم
مطلبی مارا نشد حاصل ز در کاهت کنون بهتر آن دیوانه و ش رویانب صحرا کنم
تا مگر بر حالت زارم ترحم آیدت گریهای نیم شب بر در گیت عمدا کنم
هر زمان با چشمهای خون فشان و بیخون صفت ناله جانسوز از هجر رخ لیاسی کنم
از غم جانان درین بیت العزن شب تا سحر خانه را از اشک گنگون غیرت دریا کنم
بعد از این بازاهد مسجد سرو کاریم نیست در کلیسا جان فدای دلبر ترسا کنم

تا بکی مستوره در کتم سخن کوشیم ما

قصه سر بسته آن به زین سپس افشا کنم

میزمت ای کل نازك بدن پیاله چه نوشم
گرفته غمزه چشمت ز کف شکیب و قرارم
ز شیخ شهر ملولم تو پیر میسنده الله
رسیده موسم عیش و نشاط واعظ از این پس
سحر بطرف کاستان زباده مست بناگه
مه سپهر شهی شاه طوبی آنسته زاول
شهی که تابی مدحش قلم بکف بگیرتم
ز بمن دولت قوی روز و شب بوجد و سماع
که من هنوز بچشم خراب از می دوشم
ر بوده طره زلفت زدست طاقت و هوشم
یا و راهبری کن بکوی باده فروشم
مرا ز عشق مده بند کین سخن تیوشم
ز موی کب شه دوران رسید مرده بگویم
نهاد غاشیه بند کشیش چرخ بدوشم
زبان کشیده بکام و زمدح غیر خموشم
ز فرو شوکت وی سالومه بجوش و خروشم
هزار مرتبه مستوره گر براندم از در

ز عهد بند کشیش من هنوز چشم نبوشم

ساقیا فصل بهار است و از انجام شرابم
بهر تفریح کتون موسم عیش است و فرودین
چاره دردم از آن راح روان بخش بفرما
تا ز اوضاع جهان هیچ خبر دار نباشم
ز اهدم گر که از می بنویسد چه غمی ز آنک
کامرانی چه بود بوسه از آن لعل گرفتن
خیز و میریز بر این آتش افروخته آبم
جرعه ده حنا ساز آن می چون لعل مذاہم
روز کاری است که از هجر بتی در تب و تابم
از یکی جرعه بکن بهر خدا مست و خرابم
فنوی ببر مغان است ره صدق و ثوابم
من بیچاره دهم جان و دمی کام نیابم

صبر مستوره ز جانان نه شکیب است و تحمل

بخت یارم نه و من نیز پی او نشنام

ساقی بیا که کار جهان چون شود تمام
از خم بجام ریز می اکنون که نبودم
بر رنم شیخ شهر بگردش در آرجام
اندیشه ز واعظ و از روزه و صیام

عیدی من از لب تو هم امروز میبرم
 زین پس بخانه من تشنیم که کوفتند
 فردا است گرچه عید بحق و صلاهی عام
 ایدل فریب قصه و اعظم مخور که آن
 مرغان صبح گوش شهنشاه گل پیام
 بر آستان عشق نگیر کز کمال جاه
 افسانه است پییده و قصه ایست حم
 کی چاکر است و بنده فریدون و جم غلام
 مستوره سر بدر گه پیر مغان بنه

خواهی اگر بهجت باقی کنی مقام

ر بوده تو ز کف ای صنم چنان دل و دینم
 ز آتش دل سوزان و فرقت رخ جانان
 دگر کسی توانم بجای تو بگزینم
 گواه اگر طایبی شاهد این دو چشم نمینم
 همه بکشور هجران بجان دوست نگیرم
 به آیه های محبت که بی غمت تشنیم
 قسم بعهد مودت که با غمت نشکستم
 زمانه وعده بوصلت دهد مرا و ولیکن
 صبا ز سنبل مویت رساند رایحه سویم
 قسم بمصحف روبرو بی نمود رهینم

رقیب همدم و مستوره دور از بردابر

فلك نگون شوی آخر سزا است روز چنینم

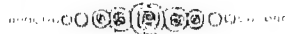
بخاکهای عزیزت دگر شکیب ندارم
 عتابم از چه کنی سبب تن تو بی گنه آخر
 توان و طاقنی از شنعت رقیب ندارم
 که با تو من بوفایت سر عتب ندارم
 خدا گواه که جز تو کسی حبیب ندارم
 در این معامله معذورم و ادب ندارم
 نه واعظیکه ز عشقم ره ادب بنماید
 نو شیخ شهر به بندم مدار رنجه زبانا
 که گوش هوش بقول توو تقیب ندارم

نگار زان لب میگون گرم دو بوسه بپخشند
غم قیامت و اندیشه حسیب ندارم
نیاز و حاجت خود را بخلاق از چه بگویم
که ملجائی همه مستوره جز مجیب ندارم

شب تاسع ز هجر تو در آتش و تبم	جانها باب رسید ز فریاد یا ربم
روزم زدوریت شب و شب نیز ظلمت است	شومی بخت بین صنم این روز و این شبم
بر صدق دعویم چه گواهی دهند خالق	زیرا بر راستی تو نخوانی مستندم
خوش میدهی نوید وصالم ز مهر لیک	بالله نه باور آدم از دور مستو گیم
خرم دمی که در برم آئی تو همچو جان	و آن لعل جانفزا نهی از مهر بر لبم
جانا بدوستی که بدینا و آخرت	نبود بجز وصال تو مقصود و مطلبم
اکنون شکایت از تو بدر بار شه برم	آنکور بدو آمده اخلش مؤدبم
طوبی یستانه کوهر عمان سلطنت	باشد که سایه اش بجهان جاد و منصبم

مستوره را نوازشی ای شوخ سنگدل

تا چند داری از ره نخوت معذبم



رفتیم و پس از خود عمل خیر نهشتیم	با آب گنجه توشه عقبی بسر شتیم
امروز بدین عالم خالصی ز چپه نازیم	فردا است چو بینی همه خال و همه خشتیم
پس کار مناهی که در این مرحله کردیم	پس خا معاصی که در این مزرعه کشتیم
نه لایق ناریم و نه زیبای جیمیم	نه در خور خلد و نه سزاوار بهشتیم
گو زاهدم از مسجد و محراب نگوید	ما بنده پیران تلیس و کنشتم
در حشر زینک و بد ما دوست چه پرسد	نیکیم ازوئیم و ازوئیم چو زشتیم

المنه لله که مستوره من و دل

جز یار بساط از همه دیار نوشتیم

بکوی میکده رفتم حدیث توبه شکستم . زشیخ بای کشیدم ز زهد بیهوده رستم
چو دل ز صومعه کدم بدیر جای گرفتم . زبمن پیر مغان خوش بجای خویش شستم
متاع دین و دل اینک بترک مغیبه دادم . در این معامله بنگر چه طرفه طرف بیستم
چو نقش دلکش رویش بدوستی که ندیدم . نظر پیر که فکندم پیر بنی نگرستم
پی خدنگ نگاهش هدف ز جان بنهادم . سیاه بختی من بین که زین مقابله جستم
گرم ز عشق ملامت خطیب شهر نگوید . کمینه در اویم اگر چه عهد گسستم

ز حورو کوثر مستوره هیچ یاد نیارم

اگر نگار از آن می دهد پیاله بندستم

کاشکی در دیر بامغ زادگان من می شدم . روز و شب دردنی کش پیر برهنم میشدم
گر نه بگریختی نظر آنخسرو خوابان ز من . در دونهام شهره چون شیرین ارمن میشدم
و چه خوشبودی گراز تیر مژه چون نگار خان . سینه دوزو دل شکاف و صید افکن میشدم
چون ترا میل تماشای گلستانست هان . آرزو دارم که منم خار نکتین میشدم
کی فرود آورده می سر بانوان دهر را . گر کینز آهوان دشت ارژن میشدم

چندامستوره گرز غلام دین را بدو زو شب

چون غباری من بزیر سم توسن میشدم

من آزانم که بهاک عفاف صدر گذریم . ز خیل پرد گیان نیست در نهانه قریم
بزیر مقعده مارا سری است لاق افسر . ولی چه سود که دوران نسوده خوار چینم
مرا ز ملک سلیمان بسی است تنگ همیدون . که هدیت کشور غفت همه بزیر نگینم
بمعشر نسوان مر سپاس و حمد خدا را . همی سزد که بگویم منم که فخر زمینم
ز تاج و تخت جم و کی مر است عار و ایکن . به آستان ولایت صحنه خاک نشینم

علی عالی اعلی امیر صفدر حیدر که هست راهنمای یقین و رهبر دینم

کمینه وار چو مستوره دل بدو بسپردم

هزار بنده بدرگه ستاده همچو تگینم

ایرشك نقش آذری وصف چه آرم در قلم	کی داده لاف همسری با چهره ات حورارم
من کافرم ایماهرو چون صورت زیبای تو	گر کرده بر اوج صفا صورتگر چینی رقم
با کشتکان در گهت ای من بقربان رخت	گاهی عتابی از وفاروزی خطابی از کرم
من با گلاب و با گلم کاری نه گرزان سنبل	سازد شمیمی حاصلم باد صبا هر صبحدم
ما خاك راه دوست را رویم از مزکان همی	با این صفا و دلبری هر جایکه بنهد قدم
گری گنه خود از جفا در کشتن فرمان دهد	ز امر مطاعش کی زنم دم دیگر از لا ونعم

مستوره از بیداد تو حاشا که افغان سر کند

لیکن تو خود اندیشه کن از کشتن صید حرم

در دل خیال تست به رسو که بگذرم	در دیده نقش تست بر کس که بنگرم
در سینه جای گیر که جانم فدات باد	بر چشم پای نه که تار رخت سرم
من شادمان و خوشدل ازینم که روز و شب	خود در دلی و نقش وصال برابرم
گوئی که در بهشتم و با حور همنشین	آندم شود مثال خیالت مصورم
تا از عدم بعرضه گیتی قدم زدم	مهر تو داد چرخ به تسکین خاطر
گر پرسشی ز حال سگان درت کنی	من ایستاده و ز سگی نیز کمترم
خیر النساء و فاطمه خاتون عالمین	کش خاکها بفرق بود تاج و افسرم
فخر زمین خدیوۀ دین بضۀ رسول	من سالک طریق یقین اوست رهبرم

مستوره تن . بعالم شاهی نمی دهم

زیرا کمین کنیز ببول پیبرم

بدوستی که فراق تو سوخت جان حزینم
 بنجد هجر تو ای لیلی دیار نکوئی
 بکام من همه تلخ است خود حلاوت شکر
 من از تو روی نیچم تو گر وفا گسلانی
 لب و دهن بی دشنام از بهر گشائی
 مرا بهر دو جهان جنت جمال تو باید
 مدام از غم رویت خراب و گوشه نشینم
 شدیم واله و مجنون بشد ز کف دل و دینم
 غنایتی کنی از بوسه زان لب نمکینم
 سرشته اند که مهرت زید و باکل و طینم
 دگر یاد نیاید ز لعل و در تمینم
 که بی تو نیست هوای بهشت و خلد برینم

بیجان خسته مستوره رحمتی که ز هجرت

بجز وصل تو ای ماه و ش علاج نیستم

مشکوٰه

جز سر پیوند آن ندارم
 هم تقسم یاد نیست گر چه ازو من
 شاد بر آنم که از فراق جمالش
 - گر چه ازو جز دل فکار ندارم
 جز نفس سرد یادگار ندارم
 جز غم او هیچ غمگسار ندارم

- ن -

بسان صید بسمل هر چه در راهش طیدم من
 قنیل خنجر مژگان آن بیداد گر گشتم
 گه دم مرکم بیالین ازو نا آمد پس از عمری
 گریزان در فلک از سوز دردم فوج کروی
 بجز رسم جفاکاری از آن مهوش ندیدم من
 بیجان منت که در راه وفای خود شهیدم من
 بحمد الله دم آخر بکام دل رسیدم من
 ز بس آد شرر بار از دل پر خون کشیدم من

بکویش صادقانه در جهان مستوره جان دادم

بجز جو و جفا دلداری ازوی ندیدم من

بسا گله که سر زد از گل من
 نشد مهر تو ضایع در دل من

بروز حشر کبریم دامت را که از خوبان تو باشی قاتل من
 بجان تخم وفا کشتم ولیکن نشد غیر از جفا زو حاصل من
 بجات جا دهم در دیده و دل گر آئی يك زمان در منزل من
 زشادی جان دهم آنمه گر از مهر

شود مستوره یکدم مایل من

رفتی و رفت یمن ز تن باز تاب من باز آیین چگونه بود اضطراب من
 ای شه ستمگری بکمین ذره تا بکی رحمی ز مهر کن بمن ای آفتاب من
 خیل ملک ز عرش سزد ناله بر کشند از تف آه و سوزش قلب کباب من
 آوخ ز جور یار و جفا های روزگار بر باد رفت بیهده عهد شباب من

مستوره رفت چون شب هجران ز پی رسید

روز وصال خسرو مالک رقاب من

دلبر پیمان شکن گر باز بندد عهد دیرین قالب فرسوده را باز آید از نو جان شیرین
 بسته زنا زلفت که چکلاهان گر چه خسرو خسته جادوی چشم شوخ چشمان گر چه شیرین
 ماهرویان گر بزبور ها بیارایند خود را نقش مطبوع ترا حاجت نه بر زیور نه آئین
 کاروان مشک را بر خوان که بگشایند نافه یا صبارا کو بیفشاند دگر ان زلف مشکین
 گر ترا حورو پری خوانم بدین تمثال زبید زانکه خلق تو نبود در ازل از ماء و از طین
 با چنین صورت اگر از چهره برقع بر گشائی تا ابد انگشت میخاید ز عبرت مانی چین

من بقرابت خرامان شو سوی مستوره یکدم

در درون سینه جا کن بر رواق دیده نشین

غم تو کرده از آن درد دل ویران مسکن که بود رسم کند کنج بویرا نه وطن

شعله حسن تو تا کرده بجانم تأثیر
دیده بی چهر تو دانی چه بود چشمه خون
دل در افاده بچاه زنجت دانی چون
به تماشای گل و باغ چکارم باشد
ماه از شرم نقابی به جمال اندازد
محفلی نغمز همیشه خواهم خالی از غیر
باورم ناید ازین بخت که دارم هرگز

از غم وصل تو مستوره مسکین جانا

تابکی شعله کشد آتش هجرش از تن

این آفتاب روی تو یا ماه آسمان
یا ما هرا کلاه بتارک ندیده ایم
در فصل گل ز دولت جاود خوشتر است
زاهد بروز کوثر و خادم سخن مگو
من از جفات روی نه پیچم بدوستی
زانکوی ا کرتو بار زمین بوسیم دهی

مستوره در دهان و لب یار مدغم است

شهد حیات و آب بقا عمر جاودان

خرم آندم از سفر باز آئی ای شوخ نکارین
دوری از ما تابکی بازای قربان خرامت
شادمن گیرم ترا اندر بغل چون جان شیرین
تا ناهال مهرم از نو ای پری در دل نشانی
رسم دلداری ز سر نه تازه کن میثاق دیرین
نوش خندان جانب ماساعتی بخرام و بشین

آتش شبهای هجرم کی شود افسرده در جان کر نیائی يك رهم بهر پرستاری بیالین
 لا ابالی چند باید بود بیماران خود را ای طیب دردمندان داروی زان لعل نوشین
 عاقبت بر کف شود مستوره خون دل نکارم
 از سفر گر باز ناید سویم آتشوخ نکارین

زهی حیات مؤبد بکنج لعل تو پنهان زلال کوثر نوش تورشك چشمه حیوان
 بنه عشوہ شنبل طرار تست سلسله دل بغمزه تر گس خمار تست رهزن ایمان
 بحیرتم رخ وچهر ترا صفت چه بگویم نگار خانه چین یا بهار روضه رضوان
 نیافتم بحقیقت که در دهن تو چه داری بگو که در ثمن است یالالی دندان
 دگر ز مشک خطائی بشهر نام نماند دمی که سنبل مشکین کنی بچهره پریشان
 نسیم خلد بجوئی اگر نسیم وصال تف ججم بخواهی اگر شراره هجران
 تو کشتگان رخت را بامتحان نظری کن
 که صدهزار چو مستوره ات فناده بقربان

در شکنج زلف جانان توده توده مشک پنهان
 کو بزن شانه بدان مو تا که گردد مشک ارزان
 گرنه زان زلف است و گیسو از چه بادغبیرین بو
 میوزد هر صبح زینسان غالیه سا مشک افشان
 هن ندیدم در جهان سنبل شود شیرازه گل
 یا شبه نشنیده ام هاله به گرد ماه تابان
 زان لب و دندان چگویم رشك مرجان غیرت گل
 کوثر نوش دهان یا چشمه جان بخش حیوان

آن نه رخسار است و عارض دست گل شمه جور
و آن نه بالایست و قامت نخل طوبا سروستان

ای بلای دین و ایمان ساعتی با آن لطافت

سوی من بخرام تا سازم دل و جانت بقربان

مشکبویان سر بسر چرمند خود باشی تو جوهر

ماه رویان جمله جسمند و توئی مستوره را جان

امروز صبا ایامه بر کام دل یاران زلف تو پریشان کرد یا طبله عطاران

يك لحظه بچشم ما شب خواب نماید سوگند به چشمانت از فتنه عیاران

بیمار غم یارم آوخ که طیب ما رحمی نکند هر کز بر حالت بیماران

زین زهد ریائی بس بگرفت دلم زین پس ما و در میخانه با معشر میخوانان

بر در که مخ بستم از ساغر می مستم صدشکر که خوش رستم از شنعت هشیاران

افسوس مرا زین غل جستن نشود حاصل دامی بودم بر دل از طره طراران

مستوره بدر کاهش افغان نکندم زیرا

آن ترک نیندیشد از آه کفر قاران

قسم بچهره دوزلف تو باغ سنبل و سرین که شد ز هجر تو ما را از کف غنان دل و دین

کنون دوزلف تو پا بستمی و گرنه بکشن چه کم ز سنبل پرتاب و در بنفشه مشکین

چه حاجت است سمنبر بسیر باغ و بهارم رخ نکوی تو خواهم که هست رشک فرو دین

زدست یار بتن پیش ما چه زخم چه مرهم ز لعل دوست سخن در برم چه تاخ چه شیرین

شنیده است کسی گل شود میانجی سنبل ندیده ایم بنفشه دمد محاذی پروین

سِرشك ماورخ تبت رنگ لاله به نيسان عذار ماو فراق تو برك سبزده نسرين
 گشوده ايم چومستوره چشم بزرخ جانان
 بروی غير دگر بسته ايم چشم جهان بين

ن و —

خورشيد كسب نور كند از جمال تو مشك ختن چو هندوی هندوی خال تو
 سگاه نيار ای صنما قبله دعا . ماراست طاق ابروی همچون هلال تو
 عيد است و هر کسی بنفرج وليك من غمناك و بی نصيب ز عيد وصال تو
 مانای قلم بصورت چینی همی كشد بيند اگر لطافت زيبا مثال تو

مستوره زار و خسته دل آمد چو از صبا

بشنيد قصه غم و شرح ملال تو

ای دلبر پيمان كسل ای بار جفا چو هان از پی قنالم چه كشی تیغ دو ابرو
 جان خود يکی و خسته آن ناوك مژگان دل خود يکی و بسته آن طره گيسو
 دين باختم از جنبش آن سنبل طرار دل داده ام از شورش آن نرگس جادو
 يارب چه بلائی تو مدار زلف سمن سا آويخته كت صد دل بيچاره بهر سو
 من سر زهم از پی تیغ تو اگر چند خود بينی و باشد همه عاشق كشيت خو
 فرياد ز خوبان نكتم زانكه گر از گل بلبل نخورد ناوك خاری نكشد بو

مستوره مكر يار بيالين من آيد

زينسان كه بگوشم زند آوای ترقوا

يكبوسه از دهان تو ای رشك مادنو ما خسود نميدهيم بدتخت قباد وزو
 بامن حكایتی تو ز جور و جفا مگو از پيش من تو بی سبب ای يیوفا مرو

جز عشق تو ذخیره نکردیم در جهان
مائم و دلق کهنه و پشمینه خرجه
آن نیزدوش رفت بی باده در گرو
صعب السالك است ز من این سخن شنو
وین پنجروزه غره بوضع جهان مشو
با عمر بی ثبات فریب هوا مخور

مستوره زادی از پی عقبی نساختی

آه از دمی که کشته خود را کنی درو

توجه نقشی که بخوبی ز جهان برده کبرو
حاجب در گهت از روی غنا خنده زند
لوحش الله توجه تابنده مهبی زانکه کند
کره غم بگشایی ز دل پیرو جوان
دست از جور همی دارو وفا پیشه نما
من خصومت نکنم با تو نگارا لیکن
دعوی همسریت را تمایسد مه نو
بس باکیل جسم و تاج قبادو خسرو
مهر از روی جهاتاب تو کسب پرتو
لب شیرین چو کشائی زپی گفت و شنو
پی تکمیل ستم چند صنم در تلو دو
ایمن از تبر دعا های سحر گاه مشو

با همه لطف و صفا خوش بروی مستانه

جان مستوره فدایت تو چنین مست مرو

- ه -

وصل تو جستیم بعد از غم و آه
گاهی زیاری گر یادم آری
چون غنچه مارا خون در جگر کرد
کی سرو بهتر ز ان قد دلکش
واغظ بس این پند افسانه تا چند
از هجر رستم الحمد لله
دیگر تالم در گاه و بیگاه
آن چشم جادو آن لعل دلخواه
کی مهر بهتر ز ان خند چون ماه
از عشق توبه استغفر الله

در دیر بامغ ز نار بستم سجده چه حاجت ای شیخ گمراه
کی ره دهندم در بزم خسرو خاصان حضرت خدام درگاه
مستوره زاهد مست از می افتاد
در بند مستان شد قصه کوتاه

- ی -

زهی تمثال روی تو که گفתי آفتابستی مه تابنده از شرم جمالش در حجابستی
شبان هجر از وحاش جدا از چشمه چشم بدانسان اشک می بارد که پنداری سحابستی
غمتم کرده است مسکن در خراب آباد دل آری روا باشد که جای کنج در کنج خرابستی
خضر را گرفتادی ره بسوی چشمه لعنت به چشمش چشمه حیوان همی گفתי سرابستی
ترا مستوره این بحر محیط طبع گوهرزا زمین التفات خسرو مالک رقا بستی
خداوندی که گردشمن کشد سر زامرو فرمانش
همی بر کردن او را از رک کردن طنبابستی

تو بدین حسن لطافت اگر مظهره نمائی زنگم از دلیری عقده ام از سینه گشائی
آبروی گل سوری بری از روی نبوشی رونق مه شکنی گر رخ چون مهر نمائی
حاجت شمع و چراغش نبود محفل عالم که شبی همچه مه از جانب مغرب بدر آئی
همه عمر سلامی ز وفا بستم نفرستی غم دیرینه ام از خاطر محزون نزد آئی
تابگی ای بت سنگین دل بیمهر خدا را با من شیفته لبها به تکام نگشائی
این چه رسم است وجه آئین شه بیداد گر من که تو هر دم ز جفایت بغم غم بفزائی

زاهد ار آن بت خود را ی چو مستوره بینی

بخدا همچه خدایش ز دل و جان بستائی

مدام زهر غم در ساغرستی	مرا تا عشق دلبر در سرستی
چو سوزان آتشی در مجمرستی	دل غمدیده در کانون سینه
که از خورشید تابان بر ترستی	مهرت گفتم ولی سوزم از این غم
چو ابراهیمی اندر آذرستی	ترا بر روخم زلفین مشکین
همی مشتاق زخم دیگرستی	هزاران ریش بر تن از تو دارم
چرا کافر بدست خنجرستی	بخاطر کشتن من گریز نداری

برو مستوره کنجی گیر و بشین

که نخل آرزویت بی برستی

هوشم از سر بیری و دلم از کف بر بایی	تو اگر پرده از آن عارض چون گل بگشایی
نازنینا ^{که} وفا بکسلی و عهد نمایی	باز گو این ره و رسمت که بیاموخت خدا را
دیدمی گریه شبی از خواب غم روز جدایی	دادمی ^{که} بدل شیفتهام مهر ترا ره
چو شود گریه به پیامی تو ز ما یاد نمایی	دلیرا سنگدلای دل و دینم بقصدایت

مطرب از سوزش مستوره همی در بر آمده

دارم امید ^{که} از مهر دویستی بسرایی

از ^{که} سگفت ساقیان مهوش می	چوندا فصل گل بناله نی
از سر هوش فروودین از دی	در ^{که} ششم ساغری و نشاناسم
^{که} بود حاجب سرایش ^{که}	تا نهم رو به آستان شهری
ریزه خوارند معن و حاتم طی	خسرو آن کش زخوان بدل و سخا
آن کند نوحه این فشانند خوی	بحر و ابر از غم دل و دستش
شهرت بزم حاتم می شد طی	با وجود عطای او در دهر

بعد شب های هجر مستوره خوش در ایام وصل حضرت وی

شهد وصلت چشاند و گوید

و من الماء كل شیی حی

چو مه گر ناگهی از درد رائی حبله شادیم بر مهر سائی

ز هجر ای یوسف مصر نکوئی زلیخا سان حکم انگشت خائی

نوئی شکر لبان را خسروا یار چرا پیمان شیرینان نپائی

چوما از جسم و جان دل در تو بستیم تو سنگین دل چنین سرکش چرائی

سر مستوره خاك آستان

مكن باخاكساران بیوفائی

مر از محفل وصلت جدا کردی چه بد کردی بمخنهای هجرم مبتلا کردی چه بد کردی

نکو پنداشتی مارا ز کوی خویشتن راندی بقول مدعی با ما حفا کردی چه بد کردی

رقیب دیو سیرترا بیزم خویش جادادی بیارباك طینت ظلمها کردی چه بد کردی

ز غفات نازنین مرغ دل سرگشته ما را رها از دام آنزلف دوتا کردی چه بد کردی

شد ایامی که ناری یاد از مستوره بیدل

خدا را بی سبب ترك وفا کردی چه بد کردی

بریدی از من و باغیر بستی به نیش ظلم جانم را بخستی

حفا بگزیدی و بیداد کردی وفا بریدی و پیمان شکستی

دگر مشکل توان پیوند کردند چنان تار محبت را گسستی

شد آئین وفا و مهرت از یاد ز بس با مدعی ایامه نشست

بدادی دامنش مستوره از کتب

نکو کردی ز قید هجر رستی

منم و فرقت یار و پستی	خاطر بی سر و سامان و غمی
تو مگو سینه که بیت الخزنی	تو مگو دیده که بئر الاعمی
دل محزون بلاکش آخر	خون شد از محبت زیبا منمی
بعد مردن صنما زنده شوم	گر نهی بر سر خاکم قدمی

گر زمستوره خبر می پرسی
ذاب من هجرک لجمی و دمی

علم الله که بسر شد زخم یار جوانی	آتش عشق همبوسوزدم اما پنهانی
چشم بد دور ز رویت که چه مغلوب و نگاری	شادی خاطر و آرام دل قوت جانی
پیش چشم تو بمیرم که بدان تاوکه مرگان	جان و دل سید نمودی و عجب سخت گمانی
با چنین شیوه بشر نیستی ای آیت رحمت	مصحف روی تو یا آینه سر معانی
لله الحمد تو شاهی و منت تابیع فرمان	گر بهرم بنوازی و گر از قهر برانی
یکی نظره خدا را دلم از دست ربودی	آتش خرمن ما سوخت تو بی باله ندانی
مهو مهرت نه بخوانم که ترا و بس ندانم	نکنه شبر و بت دایره آشوب جهانی
عهد بشکستی و بسوند محبت بریدی	ما بر آیم که بودیم و ایسکن تو نه آئی

جان مستوره فدایت زده مهر و محبت
دستگیری ز فقیری چه شود گر توانی

هر کس بدل آرامی دارد سرو سودائی	تو شوخ بری بیکر آرام دل مائی
عالم همه گردیدم آفاق نور دیدم	در کشور نیکو یار نبود چو تو زیائی
گر باغ و گات خوانم و در مهر و مهرت دانم	از خود غاطم زیرا در وهم نمی آئی
در شهر ز زیبا ان بگردم از خوابی	جز اینکه و ناهر گز با دوست نمی پائی

شور لب شیرینت ز انرو بدلم جا کرد ۱۱
 از موعظه و افسون در بند لب ای واعظ ۱۱
 خود شه‌ره چو فراهم در دهر بشیدائی ۱۱
 بی‌هوده مده بدم از عشق و شکبائی ۱۱
 مستوره نغان سر کن زین پس که بعیاری ۱۱
 بر بود دلت از کف آن دلبز یغمائی ۱۱

دیدى ۱۱ دل مرا ز کف برردى ۱۱
 بر قتل من ستمکش محزون ۱۱
 تا چند بعاشقانت بیرحمى ۱۱
 جان خستى و تن بنالو غمزه ۱۱
 جانا بوفای دوستى سوگند ۱۱
 از باده صاف سلسیلام به ۱۱
 در گلشن ناز و چرا پوشى ۱۱
 دور از گل عارضت همى دارم ۱۱
 رقى و بدست هجر بسپردى ۱۱
 ای سنگدل از چه پای افشردى ۱۱
 رحمى رحمى که خون دل خوردى ۱۱
 دل بردى و دین و خاطر آزدى ۱۱
 هر چند که دوستم نه بشمردى ۱۱
 بخشى اگر تو ساغر دردى ۱۱
 آخر نه مگر تو غیرت وردى ۱۱
 اشكى گلگون و چهره زردى ۱۱

میل است ترا بقتل مستوره ۱۱

گویا ز ازل تو جور گستردى

چو تمناى نوع آدمى نبود بزیبائى ۱۱
 دهن بگشایه‌ها را از تکلم پر خلوت کن ۱۱
 چو یوسف دل بزدان فراقت تابکى باشد ۱۱
 ترا تا دیده ام من از مسامانی گریزانم ۱۱
 دل گمگشته را جستم ز هر سوءعاقبت دیدم ۱۱
 کنون قید است دل در حلقه گیسوی طاروت ۱۱
 همیگوئی که خود حوری و از فردوس میائی ۱۱
 بهم بشکن شکر لب رونق بازار حلوائی ۱۱
 عزیز من مکن تجدید آئین زلیخائی ۱۱
 روم در دیرو بدم بر میان زنا ترسائی ۱۱
 که متاولست در زنجیر آن زلف چایی ۱۱
 کشی آزاد سازی حاکمی بر من چه فرمائی ۱۱

سخنهای تو مستوره خلوت بخش جانها شد

جهانرا پر شکر کردی مکن دیگر شکر خائی

از خرامیدن نه تنها طاقت از من میبری
با چنین چشم و قد و رو گرسوی گاشن روی
چون بغرنج جانم یگره نظر می افکنی
از نگه از غمزه از مهر و وفا از خشم و کین
وین شکفتنی نیست دل را گر دود اندر پیت
گر برون آئی بدعوی ازید بپشای حسن

نه همین از چهره و ده و مرغ دلاها بیدست

دل ز کف مستوره را از خوی احسن میبری

ریشک بت چین غیرت خوبان خدائی
من چون تو نکاری بلطافت نشنیدم
جان خسته کیدت ز چه زان نر گسفتان
از سبیل دشمنانه زیبات نگارا
با قبله و محراب چکارم بود ای مه
آن روی که گنجینه حسن است بهوشان
حاجب نظری توبه حقیقت که به بیند
در بطنه رخسار تو آیات سمائی

مستوره خود از شاهی عالم بگسزید

بر در گهت از راه دهندش بگسداپی

بیار از خاطر افکار ما ای کلاک تحریری
دل دیوانه ام آشفته گیسوی جانان شد
بمعشر با شهیدان محبت در شمار آید
بچنان فرسوده ام ایدوستان آخر چه تدبیری
ز مؤکنان سیاهش هر که دارد بر جگر تیری

چنین عیار شهر آشوب یارب از کدامین است
چگونه می نریزم خون دل از دیدگان کاکهر
نرحم بر دل غم پرور ما نبودش دانم
بکوی یارم ای باد صبا ای پاك مشتاقان
بگو شاید بیات او قسم ای سگدل رحمی

حیات جاودانی یا قسم مستوره زان ساعت

پی قلم ز تیغ حاجب آنمه آخت شمشیری

نمود قریب و شبیه مه من بدل ربائی
بقدر و رخت نگارا توان شبیه کردن
گرهم بدل نماید بهضای دوست داری
پی دام دل پریشان چو کنی تو کیسوانرا
بوقا همی گریزم ز سریر شهر یاری
چو شمیمی از دهانت بهشام جان رسیدم
ز بربت چه دور ماندم خیرم ز خویشتن نه

شب و روز را انتظار زدو دیده خون فشام

چه شود بکوی مستوره اگر گذر نمائی

همچون تو بی نبود در شیوه انسانی
مانند تو تصویری در جنس بشر نبود
با گیسوی ثبات دعوی نکنند دیگر
از خوابی شیرینم گویند نسون لیکن
وصف تو چنان گویم ای مظهر سبحانی
نوع مالکت خوانم یا حوری و رضوانی
از معجزه ثنسان یغمیر عمرانی
در خیل روی روان تو خسرو خوابانی

بزود غم از دل لعل تو بغمازی : بر بود دلم از کف چشم تو بفتانی :
 بر حال دلم اکنون رحمتی حتما چون شد در زلف و زلفان زنجیری و زندانی
 مستوره ز دامانت کمی دست همی دارد

کریای کشی از روی و دست بیفتانی

ناز بی بغما نکبت کرده کمینی : من خود دگرم نیست امید دل و دینی
 از بهر خدنگ تو دل کیست نشان نیست این تیر بلا خورده بهر گوشه نشینی
 ماشکر معری تو انیم رسیدن : دست دهد بوسه اهل نمکینی
 تسخیر یکی ناز آفاق و کثر نه : نو خود ته سلیمان کشته جانت بنکینی
 بامن اکثر میل جفا هست بکن زانک نبود زبانت بوقا شبه و قرینی
 بهتر بود از سلطنت دهر بر من : راج نیکه و نقل لب ماه جبینی

در معشر عشاق ترحم بمنت بود

مستوره فسادای چو تو بیچاره گزینی

بشری یا پری ای حور بهشتی ز کداهی : که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
 چه فروزان مهبی ای شوخ که از غایت خوبی : ایستاده است بدر مهر نصیرت بغلامی
 غیرت صورت چنینی ملک روی زهینی : مهر افلاک نشینی و مه چرخ مقامی
 پای شمشاد و صنوبر رود اندر گل حسرت : سرو قد گرتو بیستان بنزاکت بخرامی
 زان سبب پشت هلال فلک ایماه خم آمد : که بگردون نکوئی تو بخود بدر تمامی
 والاسبل گیسوی تو هر شیخ و برهمن : فتنه زر گیس جادری تو هر عارف و عامی

در رخشان سخن اینهمه مستوره تو داری

عاقبت میکشی آویزه تو در گوش نظامی

چیت عیش و کامرانی گویمت گر خود ندانی
دولت وصل نگار و لذت روز جوانی
خرقه طامات و تقوی رهن صها شد ولیکن
عاقبت دانم که این می حاصل آرد سرگرانی
گر حیات جاودان خواهی ز لعلش بوسه بستان
هست زیرا زان دهن مضمر حیات جاودانی
قصه در وصفش نرانم حاش الله زانکه دانم
همچو نقش دلکشش صورت نبندد کلك مانی
گر مه و سروش بخوانم بس خطا باشد که نبود
ماه با این دل فریبی سرو با این داستانی
شهرت زیبای شیرین شرح حسن روی ایسی
جماله با وصف مثال او بود افسانه خوانی
چشم دل مسنوره از سیر جمالش بر ندوزی
صد رخت گویند اگر مانند موسی ان ترانی

يك رخت نیست نگارا بسوی ما نظری	آه از این ناله در آن قلب ندارد اثری
تو خود ای رهزن امان چه بلائی یارب	که دهد تلخی هجرت ز قیامت خبری
همه آفاق نور دیدم و خوان دیدم	عام الله که ندیدم ز تو مطبوع تری
من ز سودای رخت روی نهادم زرا	نبود در غم عشقت متراب خبری
نازنا چه شود گر بسر کشیده خود	کنی از روی ترحم بنزاحت گذری
سرو جانم ز سر صدق فدا خواهم کرد	هر که آرد ز قدومت بسوی ما خبری

قسمت ما بسر خوان ازل منشی چرخ نوشته است بجز خون جگر ماحضری
تا بکی جور بمستوره روا میداری
بهنر آنست ~~کنی~~ ز آه فقیران حذری

بدین شمایل زیبا نه از گل و طنبی فرشته یا مه تابنده یا بت چینی
به آدمیت مقابل نمیتوانم ~~کرد~~ در آسمان صفا رشک نجم و پرونی
مرا یقین بود ای مه که شکر مصری ز اهل نوش تو کرده است وام شیرینی
بناز نرگس مستانه یکنظر از ~~صف~~ دلم ربوده بتاراج و در پی دینی
بخدمت همه بر پا ستاده شاهو گدا چو خسروانه بر اورک ناز نشینی
ز شرم شاهد گل برقع افکند بر رخ خرامی از سوی گلشن بعزم گل چینی

زیی قراری مستوره ان شود حاصل

اگر در آینه بکدم جمال خود بینی

من خود ندیدم در جهان چون نقش رویت ای پری

در نوع انسان کی بود شوخی بدین خوش منطری

گل پرده بر رخ افکند از خجلت رویت اگر

صبحی بسوی کاستان با این لطافت بگذری

نقشت نیاید در رقم ماهی تو یا حور ارم

وصفت چه آرم در قام کز هر چه گویم بهتری

باموسی ثعبان او مارا چه ~~کار~~ ای ماه رو

دانم ~~که~~ باطل میکند چشم تو سحر سامری

خورشید را از نظره ات صد رخته آید در جگر

قرص قمر ~~کر~~ چاك شد از معجز پیغمبری

مستوره آن رشك قمر زان چهره و لب بوسه

گر خود بجانی میدهد هستم بجان من مشتری

دل ربود از دستم سست عهد عیاری	کرد باز من بستم ترك مست خونخواری
داد از کفم آخر دامن شکیبائی	مهوشی جفا جوئی دابری ستمکاری
عاقبت بعمازی کر کرد فتنه خویشم	ماه جعد گیسوئی سرو طره طراری
دامن و کنارم را از جفا بخون آغشت	ماهروی محبوبی تند خوی دلداری
از یکی نگاهم کرد چست خسته و بسته	یا تیر مژگانی شوخ زلف زناری
شیوه مسلمانی کرد خود فراموشم	بت پرست ترسائی می بدست خماری

چاك سینه مستوره خوش رفو همی سازم

گر زرشه زلفم یار میدهد تاری

زهی چو نقش بدیع روبه، نکرده مانی رقم نکاری

عدیم آمد شبیه و مثلت بدهر زاسان شريك باری

تو شهر بار نکور خانی بتان همه تن ولی تو جانی

دریغ رسم وفا ندانی فسوس طور صفا نداری پنه

سرشك کاکگون زهجر ان لب زدیده ریزم سان کو کب

اگر نه ای مه زهر امشب بکلبه ما قدم گذاری

تو باسگاه دو چشم مقتون نموده حاتقی حراب و میجون

کمینه چون هن هزارت افزون ستاده بر در بجانسپاری

چومن سکی را فدای رویت به بی خیانت مران ز کویت
که سخت باشد بروی و مویت زدوست قطع امیدواری
ز غیر تار وفا کسستم بدر که تو چو خالک پستم
کهی ز رحمت بکیر دستم بدانوای بغم کساری
مدام نالم به آه و افغان که خود ندارد غم تو پایان
فدات مستوره میکند جان کر از سکانش همیشماری

تو که دل از کف ما با همه تدبیر پردی	از کف شیخ بگو دل بچه نفیر پردی
دل هر یک بگناهی بر بودی دل مارا	علم الله ^{که} بیجرمی و تقصیر پردی
تو بدان چهره و مونا ز کن آغاز که زبید	زانکه رونق ز کلو تاب زرنجبر پردی
من ز زخم تو تالم بخدا حیفم از آن است	که بقتل چومنی دست بشمشیر پردی
تو بر آن صورت چون ماه بهل پرده که با الله	نه جوان بلکه عنان از کف هر پیر پردی

هر کسی را بفسونی تو دل از کف بر بودی

دل مستوره ندانم بچه تدبیر پردی

وصفت چگویم ای پری از مهر برتری	ماه منوری توو تابنده اختری
تمثال چین فرشته روی زمین توئی	با ^{کلبن} گلی و یا شمشه خوری
از نکبت دهن بخدا رشک لادنی	یا معدن عیبری و یا کان غیبری
با زلف پر ز تاب تو خود شاخ سنبل	از چشم نیم خواب همی باغ عبری
از قامت قیام قیامت پا شود	نخل جنوبی تو و یا سرو کثیری
میر پری رختی و سلطان ^{نیکوان}	بر مهوشان دهر سراسر تو سروری

بنگر که ایستاده شب و روز بر درت

مستوره و هزا چو او بهر چاکری

هان ز روزگار عشق نیست خوشتر ایامی بامداد عاشق را کو عزیز من شامی
او قناده کویت مستحق احسان است زان دولعل میگوئش بوسه کن انعامی
از حیات جاویدم بس عزیز تر باشد عشوه پری روئی غمزه دل آرامی
شور رستخیز اینک بر درت عیان آمد از غریو عشاقان ای فرنگی اسلامی
من خیال وصلت را وردروز و شب دارم کر مرا نخواهی برد هرگز از وفا نامی
از جهانیان بستم دل بروی غیر از تو چون وفا همیدانم پخته نیست یا خامی

غافلانه مستوره سکوی عشق میجوید

ببخبر که این رهرا نیست هرگز انجامی

زهی بحسن و ملاححت بدیع روی زمینی نخوانمت مه کنعان که از صفا به ازینی
چسان بهجور بهشتی مقابلات بنمایم که ای جهان لطافت تو خود بهشت برینی
چه حاجت است نگارا بساسیل و نعیم بهشت و کوثر یابم در آن مکان تو میکینی
بود که یار بکو شد بغارت دل یاران ولی توفقه دوران عجب که رهزن دینی
بغمزه و نگاهی دلم ربودی و بردی کنون پی تن و جانم تو جنگجو بکمینی
مرا به آتش سوزان نشانده و لیکن گهی بکوری اعدا پیرشتم تشینی

من و دل من و مستوره هر سه بنده کویت

خدا نکرده که بر ما کسی دگر بگزینی

تا ز سبو تو ای صنم باده بجام میکنی کار من خراب را باز تمام میکنی
یا به غلامیم بخور یا ز ترحمم بکش بنده خری و یا کشتی زین دو کدام میکنی
سرزمی همی کشم گر تو کمینه خوانیم تن بشهی نمیدهم گر تو غلام میکنی
زخم زنی و خون خوری کوئی کین وفاستی دل شکستی و دین بری مهرش نام میکنی

زین همه جور گستری گویمت آخرای پری
زان سر زلف مشکبو از بی صید عاشقان
صبح امیدم از جفا غیرت شام میکنی
حلقه بحلقه موبمو طره و دام میکنی

مستوره چون نمیری راه بکوی یار خود

دم بصفای دگر مزن دعوی خام میکنی

ملیکی مہی ندانم ز بتان چه نام داری
توشه پری رخانی و امیر نیکنانی
که بدین نمطننگارا تو قبول عام داری
که هزار بنده افزونت بدر غلام داری
نه که هر بتی بخوبی صفتی است خاصه او
تو صفات دلربائی بخدا تمام داری
بغلامیت ستاده جم و وری و خسرو و کی
مه من سرت بکردم که چه احتشام داری
ز قدوم فیض بخشش همه جا بهشت روید
تو بدین صفا بهر سو صنما مقام داری
چه ملاححت است جانانا که ترا بچهره باشد
چه خلوت است ایمنه که تو در کلام داری

نه همین دل حزین است مسلسل از کمندت

که هزار همچو مستوره بقید دام داری

تو ناوک افکنی و از ونا بسی دوری
مرا زخیل بیان بیشتر تو مطبوعی
بنا به شست تو ناظم بخود چه مغروری
مرا هر دو جهان در نظر تو منظوری
من از دعا و ز دشنام تو نه پرهیزم
نه از وفاست که بر کشکان کنی کذری
متابع دکران میروی و مجبوری
که از جفای خود اینسکندل تو مسروری
زرنجش ضعفا توبه گفتی و چه عجب
که باز بر سر جور و جنای مزبوری

نه جا کرفته تو ای ماه در میان دلی

چه غم بدیده مستوره کز تو مستوری

۱۸۸

۱۸۸

مرا نبود سر تقریر شوق ای کلاک تحریری
 ز عشق آن صنم رسوای خلقم بندی ای ناصح
 مسلمانان شد از دستم رسودا رحمی ای کافر
 شبانی چند در آزارم ای گردون مدارائی
 جفا بامن کند با مدعی راه وفا پوید
 وصالش را به آرام تم ای دوستان وصفی
 بود عمری بکوش ره ندارم ای اجل رحمی
 هوای خدمتش دارم بسی ای بخت امدادی

بسوی دوستان مستوره شرح غم رقم دارد

ولی یکی نه از روی کرم ای بادشگیری

ترا هر آنچه بگویم ز حسن بهتر از آبی
 مه سپهر نشینی ده سر بر کزینی ۱۰
 ز آدمیت نخواهم من از پرت ندانم ۱
 بملک حسن امیری که بی شبهه و نظیری
 نهال شیرین خوئی غزال غلبه بوئی
 مروح دل و دینی مفرح تن و جانی
 بدیع روی زمینی بهشت ملک جهانی
 ز خلقت بکمانم یقین که جور جانی
 برخ چو ماه منیری نفد چو سرو روانی
 نگار سلسله موئی و یار پسته دهانی *

دوستان

باشد مرا یقین که تو نوع بشر نه
 مه بارخ تو دعوی خوبی نمیکند *

مستوره از جفای تو حاشا فغان کنند

هر جور میکنی بکن ای مه مخیری

- مشکوک -

تو گر نقاب زرخ ناگهان بر اندازی تزلزلی بزمین و زمان در اندازی
در آئی از بقیامت تو با چنین قامت چه شورش که بصحرای محشر اندازی
زدلبری و دل آرائیت یقین دانم * که رخنه بر دل آل پیمبر اندازی

- ترجیع بند در توحید -

دمزدن زیدادت نیستم چو یرائی * رحمتی بجان ما خود نه دل ز حارائی
چند سعی ز آزارم ای نسکار تأخیری جهد چند در قلم ای منم مدارائی
رنجه از چه میداری ساعدت بقتل من عاشق حزین کشتن نیست رسم زیوائی
زندگی همی بخشد بر رمیم اعضا را نکبت دهان تو چون دم مسیحائی
آفتاب از حجب ط پرده بر رخ اندازد با چنین جمال ایمنه کز تو چهره بنمائی
هر که بنده شاهی ماو در که ماهی هر که دلبری دارد خود تو سرور مائی
از دهانت شیرینی وام میکنند شر از بی تکلم چون نوش لعل گشائی
حدود کلاه شادیرا بر فلک میسایم گر بمحفلم ایمنه ساعتی بسایمی
دین و دل ز کف داده مست و بیخود افتاده میزدیم دی در دیر رأی ؛ بصرائی
ما بفکر آن و این ناگهان بصد آئین می شنیدم این نکته فاش از هر اعضائی

غیر ایند یکتا قبله سجودی کو

جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

دوش سوی میخانه میشتافتم مسرور از غم نگارینی دل طبان و تن محبور
محفلی همی دیدم همچو وادی ایمن نافتی زهر سوبش فاش لمعهای نور
پیر دیر در صدرش جای کرده و گفتمی با چنین ید و یف موسی است این آن طور

گوش برنوی دف ازخمارمل مخمور
 جملگی زمی سرخوش شادمانه ومحبور
 و آن یکی بلب درنی دیگری بکف طنبور
 وان باین صلا دادی چشم شور ازما دور
 همچو خوشه پروین جمع و از خودی مغرور
 خویش را همی کردم ز آن شکر لبان مستور
 گفت هان کجا آئی ای بذات حق مشکور
 حجابگی تاك اینجا با همه سرور و سور
 خوش بود گراز لطفم داری این زمان معذور
 ریخت در گلویم شد زخمهای دل «سور
 خوش سماع میکردم دمبدم بدین دستور

غیر ایزد بکنا قبله سجودی کو

جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

وی بعارض و شبوه غیر گل و گلشن
 آبروی نرگس ریز رونق سمن بشکن
 در هلد برو برقع گر شوی نقاب افکن
 گویا اگر خواهی در بیرسنگ ومن
 زندگی زسر گیرم نازنین پس از مردن
 از وفا خدنگی چست بردل بلاکش زن
 زین فدائی جانان نازنین مبر بد ظن

بیچکان میغ صف صف ایستاده گل بر کف
 نرگس همه دلکش چهره همه مهبوش
 بر لب یکی از می جامی و بصورت خوی
 این بان همی گفشی نوش کن هنیئا لك
 مجلسی پراز سرین دلبران خوش آئین
 من ز غایت خجلت چست اندر آن ساعت
 ناگهان در آن محفل دید پیر مستانم
 شرم نایدت مدهوش ز آن نشسته برقع پوش
 گفتش سر آمد غم جرعه میم در ده
 جامی از می گارنگ پیر با هزار آهنگ
 چون زمی شدم مفتون این ترانه از فانون

ای بکیسو و چهره رشك سنبل و سوسن
 با چنین رخ و دیده سوی گلستان به خرام
 پیش روی چون ماهت آفتاب از خجلت
 بر گشا بخنده لب عاشق ستمکش را
 گر صبا از آن زلفم نفعنی بخاك آرد
 پیش تیرمژگانان جان هدف همی سازم
 زان درم چسب میرانی از فسانه اغیار

گر رخ تفرج را سوی گلستان آرم دور از گل رویت می نمایم گلخن
غیر ایزد یکتا قبله سجودی ~~کو~~
جز خدای ییهمنا واجب الوجودی کو

چون مثال زیبایت ای تو حور رضوانی کافرَم اگر باشد ~~کس~~ زنوع انسانی
چشم نیم مست را دیدم و بدل گفتم دل بکافری دادم توبه از مسلمانی
دین و دل همی بازم در رهت بخورسندی بوسه گرم بخشی زان آب بدخشانی
قیمت آب لعلت خودا گر ندایی چیست دولت فریدونی حشمت سلیمانی ~~بر~~
گر عزیز مصر حسن نیستی نگارینا درچه زخدا نیت دل ز چیست زندانی
کی ز وصف تمثالت دم همیتوانم زد غیرت بت چینی رشک صورت مانی
میچکد ز دل خونم کت چرا رها کردم دامن وصال از ~~کف~~ ماه من بنادانی
دل به پر کمانم سوخت ای خدا دادند آن برادران از دست یوسفش بارزانی
رحمتی بمستوره نازنین تو مرا او را راحت دل و دینی قوت تن و جانی
دوش سرخوش از باده ماوساقی وساده سوی گلستان رفتم با هزار حیرانی ~~و~~
از کف نگارین می یگدورطل پی در پی در کشیدم و رستم از عذاب جسمانی
بلبل بشاخ گل دیدمی ~~که~~ میگردی در نوای داودی زین نعل غزاخلوانی

غیر ایزد یکتا قبله سجودی ~~کو~~

جز خدای ییهمنا واجب الوجودی کو

ترکیب بند در مرثی

ناز کو زیر گل آن نرگس شهلا چونست و آن خرام قدخوش هیئت رعنا چونست
یتو ما را زمره خون دل آید بکنار خود بگو آن دل معزونی تو یما چونست

سز گم نوحه در این منزل ویرانه مدام زین تفکر که ترا منزل و ماوا چو نسته
خود چه روداد زمانی تو ازیم به لطف یا پرسی گهی آن یکس شیدا چو نسته
سو ختم در غم هجران تو این میکشدم که ندایی دلم از سوزش غمها چو نسته
سخت نالانم و این واقعه مشکل باشد

بیست یاری که انیس من بیدل باشد

یو وجود تو مرا میل بکشدن بود چشم نظاره سرو و گل و سوسن نبود
آه و افسوس بهر شیوه طار میفکشم چون تو خوش صورت و مطبوع دگر زن نبود
به صوری توام پس از این بشیم صر زین واقعه هایله ممکن نبود
این چه بخت است که یکدم دل پر غصه زار رفته از حیل این دهر پر ارقن نبود
همه آفاق اگر زبر و زبر میساری بخدا هیچ سه روز تر از من نبود

دست دوران بحر اشک زورش دلم

مر سر شدم در غم روز اول آب و کلام

سوخت این نار الم خاطر ناشاد مرا داد این ناد ستم نکسره در باد مرا
ایچین واقعه در عمر ندادم هرگز هیچکه سابعه اسگو به نقاد مرا
دوستان گردش افلاک همیدون بگیرید که ز تو ساغری از باد غم داد مرا
کوک طاع من رو به محافست مدام کاشکی مادر ایام نمیزاد مرا
داع ناکامست ای مادر غم دیده رار کد از بیخ وزن ریشه نیاد مرا

حاش الله غمت از خاطر محزون سرود

تا که جان از تن مستورده دلاخون برود

زخمی از رفتن مادر بتن و جان دارم خون دل ریختن از دیده گریان دارم

از ستمهای فلک آه من آتش باراست
بس فروده است غم برالم این سقله سپهر
زان تف آه کنون خسته در ایمان دارم
خاطر غمزه بی سرو سامان دارم
روز کاریست چنین روز پریشان دارم
روز کاریست چنین روز پریشان دارم
آنگاه این غم زغمش بردل بریان دارم
دارم امید صسته با فاطمه محشور شود

آری این چرخ فسون گر نه بکس کام دهد
همگی را می ناکامی از این جام دهد

- ایضاً در مرثیه -

باز بامن آسمان طرح عداوت در فکند
گوهر یگدانه ام را ناگهان از لب ربود
در فراق بوالمحمد آن اخ رستم و شم
چرخ در جان احیا لرزه افکنده چنان
در عزای آن جوان ماهر و بهرام و تیر
کاکلش در خالک پنهان نا که شد چرخم بیاد
تیره آه نو جوانانی صسته اقران و بند
از حشوده عارض و بریده سنبل دست غم
وین نه تنها خاکیان لالان بین در ماتمش
بس عجب کر طبع گوهر زای من آرد گهر
زین سپس چرخم چو اندر چاه آن گوهر فکند

هیچ دانی آسمان «من ستم چو نکرده»

دل بمرگ شیر دل رادی برم خون کرده

چرخ افسون گر زبیداد تو افسون و فسوس
از تظلمه ایت آوخ ای سپهر آبنوس

اشك رشك ارغوان رخسار شبه سندروس
مملو از زهر جفايم دمبدم جام و کؤس
نخل آمالم فکند از پا بهنگام جلوس
کان برادر درهجا بودی نظير اشکبوس
پهلوانی کز یکی حمله شکستی پشت روس
هان ز بیم را محش در رعشه هر دم قلب طوس
در حرم زاهد زغم در دیر زین ماتم مجوس
سبحه و زار بنکر این زمان بگسسته اند

بوالمحمد آن نهال نورس را دم دریغ

ایدریغ از باغ عیش آن سرو آزادم دریغ

شادمان همقامتان او بعشرت در چمن
واژگون گردد فلک از جور او نامد پسر
تا گزیدی جا بصدر زین چورستم بهر کین
در فراق شهسوار شه جوان پر دلم
کی چو وی زیامتالی خامه قدرت کشید
قرین سپس در ماتم آن نوجوان باشد مدام
با چنین ناول که از قوس قضا بر دل رسید
از عدم بر صحن هستی تا قدم نهاده ام
حاوی و رونق دگر ماتم سرائشان سزا است
چون زغم مستوره من از پای افتادم دریغ

داد و بداد و دریغ ایچرخ از آغاز عمر

تا کون در هر فتم از جور مغبون کرده

ایضا بر روضه مینو اگر بنهی تو کام
کی تو ما را باعث آرام جان ناتوان
سخت جانی بین نمردم در غمت خاکم بسر
با دل پر حسرت ایشمع شبستان وفا
نوخطانرا اب زشهد آرزو شیرین و تو
خواهری را کی چومن داغ برادر بردمت
کاش نخلی بودی اندر باغ آمالت پیای
جان بقریانت مرا مردن به است از زندگی
کی روا باشد به بی هنگام یا رب زیر خاک
حاوی و رونق کجا ایدر نواختنی کنند

ای فلک عیسی بگردون همنشین ماتم است

زین تعدی بر من نالان محزون کرده

میربمان آن نوجوان را از من مسکین سلام
کی تو ما را مایه تسکین عمر ناتمام
از وفا چون دمزنم صدقم کجا مهرم کدام
در عدم آباد آوخ چون گزیدستی مقام
خطل ناکامیت از گردش گردون بجام
کم بهالم زین ستم یا رب دگر کم باد نام
تا جراحیهای سخم یافتی زو التیام
زانکه بی تو عشرت دنیا بود بر ما حرام
چهره را کز ملاحت یوسفش بودی غلام
چون ز غم مستوره را ابکم بود کلک کلام

یارب آن معصوم را با حورو غلمان کن قرین
یارب آن کلوش که پر حسرت زدنیاشد برون
یارب آن نو باوه را با تشنکان ~~کربلا~~
بوالمحمد چون زد دنیا بس ناهنگام شد
آه از آن پردل که در پیدا بدی پیر دمان
می نخواهم زند کی یارب پس از آن نوجوان
پی کوب این دیده از سم سمند مرگ باد
از کشوده موی و در بخشوده روی ای آسمان

یارب آن ناکام را در قصر مینو کن مکین
در خانش باعلی اکبر تو میکن همنشین
کام تر کن از زلال کوثر و ماء معین
نه شکفتی گر ز اشکم تر شود روی زمین
آوخ از آن دل که در هیجا بدی شیر عرین
زان سبب کم بود آن کل شادی دنیا و دین
چون هیونش دیده ام بیصاحب اندر زیر زین
در عزای آن جوان از سولک آن در تمین

شک می بین بسته بسته دارم در کنار
 تو پنداری فلک از دل غمش بیرون رود
 لاله سگر دسته دسته رسته دارم برجین
 تا بد باشد مرا درسته چون نقش نکین
 شکوه از خلاق و ز خلاق دو عالم نبودم
 ای همه ظلم و ستم نامن تو گردون کرده

- قطعه -

زلف ارسال شد که آن خسرو
 تا که مسوره کردن افرازد
 از ره مهر پرستاره صند
 حاسد از رشک خامه پاره کسد

- ماده نارینخ -

فرید دوران ملاحسن که در آفای
 جهان علم و ادب کان فهم دانش کش
 هنر وری چو بگفت خامه آورد باشد
 حدای دادش از لغت خویش فرزندی
 در رخ عالم چو تانان شد آریکانه گهر
 پدر سود نکردن سری زشوی همی
 من ستمرده مسوره فکر کنور
 رسید صبحدمی آگهی بگوش مرا
 بحکم آنکه ویم اوستادو من شاگرد
 شدم بشکرو زبانی غم نهادم سر
 ز بهر تهنیش همدی چنان رسد
 کنور به تهیت و مژده اس همیابد
 فضل و علم و هر هست بیمنال و وحید
 هزار سده بود برتر از طهر و عیسید
 کمینه چاکر کاک و سان او ماهید
 که آنچنان پسری مادر زمانه بدید
 روح علم چو طالع نمود آن حورشید
 بهال سعد مرا ورا بهاد نام سعید
 که کرده لحت دام را غم زمانه قدید
 که احتری ز سپهر کمال بدرخشید
 چو از بید صایم بگوش مژده رسید
 که مستطیع ایم به تهیت به بید
 ز بهر مژده او تحفه چنان سربید
 ز بحر فکر دیو گوهری سظم آشد

بی شماره سال تولد و مولود و اعانه یافتن از عون ~~کرد~~ کار مجید
چو برگرفتم از ادراک سر رقم کردم
بنازه نو ~~کلی~~ از کشتن هر بدمید

۱۲۴۹

- ایضاً ماده تاریخ -

منبع جود و مروت مبالغ فضل عظیم	مخزن آداب و دانش معدن بذل و سخا
مفخر امحاب نروب میرزا عبد الکريم	قدوة ارباب فعلت زبده اهل کرم
وانکه بودی مصدر اکرام از طبع سلیم	آنکه بودی منشأ افصال از رأی رزین
فش گفتمی مام دهر آمد ز شبه او عقیم	چون گرفتنی جای بر صدر صدارت آسمان
داستان آصفی چون صبل در زیر گلم	بانظام ملک و دین داریش در کوش آمدی
نزد فکر نقیض طبع ارسطویی سقم	پیش رأی صابش فکر فلاطویی علم
بور دستانی جیون و امر دستانی تیم	باسرافکن تیغ و درافشان کفش در نرم و نرم
چون شریک ایزدی بودی عدیل او عذبه	همچو ذات احمدی بودی همان او محال
داد و بیداد از بلای روزگار بد صمیم	آه و افسوس از جنای آسمان کین شعار
داع حسرت بردل احباب و ایران فزیم	شد برون زین ملک نای حاکی و آنکه نهاد
آن یکی به غم شریک و عالم این یکم سهیم	معشر افلاکی و ارباب خاک کی زین ستم
رفت و رفت آهش و خواب از سر و از تیم	رفت و رفت آرامش و تاب از صغار و از کبار
تا آمد بد عروج آمد ابر دور جسم	بسکه زین غم آه مردم بر فلک شد چون شهاب
روح پا دش جاودانی باد در جنت مقیم	باد یارب تا مقام احمدی بزم چنان

الغرض دلگیر چون شد زین سپنجی جایگاه
شده روان مرغ روانش سوی جنات نعیم
بهر تاریخ از ادب مستوره سر برداشت و گفت
یافت مینو زیب و زین از مقدم عبد الکرم

۱۲۵۸

فخر انبای زمان مظهر افضال و هنر	قرة العین و ککات یل امثال عدیم
نونهال چمن احمدی ابراهیم آن	کز عدیلش بجهان مادر دهر است عقیم
ظاهر از صفحه رخساره او خلق حسن	روشن از سینه بی کینه او طبع سلیم
بخیل ارجه سمی لیک زلزل جان بخش	عیسی آساز دمش زنده شدی عظم رمیم
در که رزم و دغا قاتل جان اعدا	بدم بذل و سخا مظهر کان زر و سیم
آه ناگاه از این عالم پر فتنه و کید	آه ناگاه از این دهر فسون ساز لثیم
شد بتقدیر ازل بادل پر حسرت و سوز	طایر روح روانش سوی جنات نعیم

کاک مستوره بتاریخ وفاتش بنوشت را

جای بگزیده بخت ز سرور ابراهیم

۱۲۴۹

در بحر و کالت مظهر امثال باباخان	که او را در جوانمردی نبودی در جهان همتا
نهال گلشن مجدد و کرم کان مروت آن	که چشم روزگار از دیدن شبش بود اعمی
که جود و سخا از جان روان حاتم چا کر	دم رزم دغا روح نیال و رستمس مولی
بعالم از که ایجاد آدم آه تا اکنون	بنآورده چنین فرزندان زادی مادر دنیسا
بهم نو جوانی آن نهنگ قازم مردی	بگاه ککامرانی آن پلنگ عرصه هیجا
قضا ناکام داد از باده شیدایش ساغر	قدر ناگاه داد از ساغر ناکامیش صهبا

دلی نبود نسوزد زین ستم چون موم در آتش تی نبود ناله زین الم چون رعد در ییلا
از این غم زبید ایدر تا دم یوم النشور آید بود همدوش ماتم در بجرخ چارمین عیسی
غرض چون مرغ روحش تنگدل آمد در این عالم خرامان بال افشان شد سوی جنت خلیل آسا

کشیده از ادب مستوره پای و گفت تاریختش
بود مأوای ابراهیم قصر جنت المأوی

۱ ۲ ۵ ۱

جهان حسن و اطانت ملک نسا خانم که همچو او بصفا مادر زمانه نژاد
خیل زرشک رخ او جمال سوسن و گل بگل زشرم قد او صنوبر و شمشاد
قتل عشوه شیرین نرگش خسرو امیر حلقه زنار سنبلش فرهاد
نهال سرو قدش رشک قامت لیلی فروغ شمع رخس غیرت رخ گلشاد
خایق خلق و نکو طینت و حمیده خصال ستوده خصلت و پاکیزه خوی و پاک نژاد
ندیده دیده گردون چو آن عقیقه کریم ندیده چشم زمانه چو آن ضعیفه جواد
بتول عصمت و حوا عفاف و آسیه خوی زبیده سیرت و مریم دم و خدیجه نهاد
فغان و آه ز طور سپهر بد آئین دریغ و درد ز جور زمان بد بنیاد
نهال قامت آن سرو بوستان وفا به تیشه اجل آخر زیبای در افتاد
ز جان پیر و جوان زین مصیبت عظمی به آسمان برین رفت ناله و فریاد
من این بلاکش چرخ غیور مستوره که نیستم دمی از قید بند غم آزاد
کیون ز فرقت مادر بدل همی دارم که تا ابد ز سرور و شغف نیارم یاد
فلاک چکاند بکامم بیدی از ماتم سپهر ریخت بجامم مدامی از یداد

بقرض بقاعیده بکل من علیها فان سروش غیب بکوشش ندای مرک چوداد

بنا صه از سر افغان نوشتنش تاریخ

ملک نسا بچنان از خدیجه بادا شاد

۱ ۲ ۵ ۰

دور جم جاه کسری احتشام	در زمان حشمت دارای دهر
قبصرش باشد بدر کمتر غلام	خسرو غازی محمد شاه آتک
که همالش را نژاد این کهنه مام	والی خسرو نژاد نیک پی
چرخ خواند آصف ثانی نام	فخر دین میرزا فرج الله کش
داده حا بر صدر دوانت شاد کام	آن مهین صدر گزیده کایزدش
کادراں فوج ملایک صبح و شام	در سنج ساخت عالی مسجدی
جملگی سرگرم تهلیل و قیام	جملگی سرمست تسبیح و قعود
ده زند از کوثر دار السلام	نهر آب صاف قصر دلکشش
مسجد اسس علی التقوی پیام	آرد از وصفش بیانی جبرئیل
زیر ران شهسوار مهر رام	تا که یارب هست حاکم چرخ پیر
در رکابش رحش عزت مستدام	بانی این مسجد مسعود باد
گشت این مسجد بفیروزی تمام	ز اهتمام آصف آفاق چون

کاک مستوره بتاریخش نوشت

کعبه ثانی بنا شد زان مقام

۱ ۲ ۵ ۴

در موسم کین تا که عنان تا که رکابش از دست سبک آمدو از پای کران شد

در پیش ندیدند بجز رأی هزیمت
از روشنی رأی مهین صدر جهان را
دستور زمین گرچه ظهیر دول آمد
از نولك سنان خامه بتن دوحش آری
ناورد یکی همسر او دورمه و مهر
افسوس در آن وقت که از فیض دم باد
سرو قد آن دوحه گلزار مروت
زین واقعه تاحشر زدل صبر و سکون رفت
زین غم بفلک رفت زبس از زن و از مرد
بس موی معتبر ~~که~~ بریدند خواتین
از رنگ بریده که زغم پیرو جوان راست
مه چهره خراشیده و ناهد در این غم
از آه مهین حجله ~~کیان~~ تنق حسین
شد روح زتن اهل زمین را و زما را
القصه چو آن مرغ گلستان قنوت

مستوره نوشت از سر مرهان پی تاریخ

زین صحن روان یوسف در بزم جان شد

آقا اسد الله بهمین زاده خسرو
آن سرو چمان چمن حسن کش از شره
در موسم آن کزدم روح القدس «د
کز چهره تابان بزمین رشک زمان شد
در صحن چمن پای بکل سرو چمان شد
اموات زمین را بشن مرده روان شد

باد اجل افسوس زهر سوی وزان شد
 بس خون دل افسرده بنوک مژگان شد
 چون طبله عطار پراز غنبروبان شد
 از آه شرر بار جهانی که جهان شد
 زین واقعه بامویه کنان موی کنان شد
 سوی چمن خلد زجان بال فشان شد
 میر گلبن آن نوگل گلزار جوانی
 چون دکه قصاب بود دیده در اینم
 سر تا سر آفاق زگیسوی بریده
 بر هوده شد این خیمه زنگاری افلاک
 فاهید که میر طرب محفل چرخ است
 القصه چو آن مرع کستان جوانی

مستوره نوشت از پی تاریخ وفاتش

ایدراسد الله فردوس روان شد

محمود آقا کان یل میدان جلادت
 آن شیر دل معرکه کین گه رزمش
 وان بل تن روز دغ، کزدم تیغش
 آلوده بخون مغفر خورشید زرمش
 در رزم جوان پر دل میدان شجاعت
 آغشته بخون در ته نعاش تن دشمن
 تا چرخ کهن سال بهر قرن که گردید
 مفقود شد از وی بجهان شهرت حاتم
 افسوس در آن دم که ز تأثیر فرودین
 ناگاه ناسکام ز گلزار جوانی
 زین واقعه هایلله تا دامن محشر
 از آه شرر نار زن و مرد بقتاد :
 شبش رصف پستان نامده پدا :
 شد قصه رستم بجهان تازه هوسدا
 در چرخ سیم گشت نگون زهره زهرا
 بهرام صفت کرد چوروز صف هیجا
 بگرفت بکف دشه صین تهمین آسا
 چون کوی نکون در رسم رخشش سراعدا
 ناورد چین راد پسر مادر دنیا :
 معدوم شد از وی نرمان قصه یحیی
 در سبزه همیرست ز نو لاله حمرا
 از داد فنا ریخت مر آن نوگل زیبا
 شد از دل احباب ز غم تاب و توانا
 آتش همه در خرمن نه گبید خصرا

در مقام وی لرزه بافلاک در آمد
 وادی میخون همه جا دجله خون شد
 یارب چو بنا کام شد از عالم فانسی
 میوسته بود مسکن وی عرصه جنت
 از گلبن گلزار جوانی و قنوت ...
 از حبله گیان گشت چنان زلزله بر پا
 بس چهره که بگشود از این واقعه یلا
 یا رب چو بناشاد روان شد سوی عقبی
 جاوید بود منزل وی سابه طسوی
 القصه فردوس برین کرد چو مأوی

مستوره رقم زد پی تاریخ و فاش

محمود شد و کرده وطن جنت اعلا

- قصیده -

تاجرج صهبای صفا از خم مینا ریخته
 زین سفره از امر قدر شد قسمتم لخت جگر
 باز آی در بزم درون کز جور چرخ ذوفنون
 بامن سپهر حبله گر زانسان ستیزد الحذر
 دامان مریم را و یا از لوث طعن آلوده ام
 بر روی یعقوب از جفا باب الحزن بکشاده ام
 یا یوسف صدیق راهذا غلامی خوانده ام
 خود ناقه صالح و یا از کینه من پی کرده ام
 در تیشه از غفلت و یا سر ز امر حق بر تافتیم
 یا هم چو قوم عیسوی کفران نعمت کرده ام
 یا خود مشیمه از سنم بردوش شه انداختم
 یا چهل جاهل را مگر روزی اطاعت کرده ام
 دست قضا درد جفا در ساغر ما ریخته
 اینک بدامانم بصر لؤلؤی لالا ریخته
 منای عشرت سر نکون جام تمنا ریخته
 گوئی که اندر طشت زهر خون یحیی ریخته
 یا بر چلیپا بیکنه خون مسیحا ریخته
 یا ساغر آمال آن بر شکیبا ریخته
 زان درهم معدوده در جیب یهودا ریخته
 یا خون یحیی راز کین از کبد زنها ریخته
 زان جرم افزون شیشه آمال موسی ریخته
 کان مانده قطع آمده بر خوان یما ریخته
 دندان احمد را و یا از جهل عمدا ریخته
 یا خاخر عصین الحذر در راه طه ریخته

اوراق دین را زان عمل شیرازه یکجاریخته
یا زهر کین در جرعهٔ فرزند زهراریخته
سرهای ایشان را مگر چون گوی بیضاریخته
یا بانوان را بی ادب در کوه و صحرا ریخته
در کام اعدای بی شهید مصفا ریخته
در طعمهٔ سلطان دین زهر تعدی ریخته
از شیخ و مسجد بی حذر صهبای تقوی ریخته
ز نار بسته بر میان تسبیح حصا ریخته
هر لحظه چشم خون دل صد چشمه بالا ریخته
عمان چشمم را زغم بنگر گهرها ریخته

یا کام پور هنده را از قتل حیدر داده ام
یا بضعه ختم الرسل ظلم عیان را باینم
بر اهل بیت مصطفی تسبیح تظالم آختم
یا سید سجاد را غل بر کلو بنهاده ام
یا آل هاشم را ز کین در اضطراب آورده ام
مامون نادان را ویا من خود محرک آدمم
در دبر بر قنای مغ یا جام می بگرفته ام
بیال از زاهد و یا تقلید هبان کرده ام
زیگانه چرخ بر حیل آلوده بایم را بگل
کرده بجان من ستم خو کرده کوئی دمبدم

۲ ۶ ۲

مست می نکبت ز با گلی
در گه آمد برو بسته
بعضر از شمعش روی گل
آتش شوفش بدل و جان مدام
آه ز دل شعاع ز جان میکشید
برک گلی داشت بمنقار خویش
هر دم از این شاخ بشاخی پرید
غیرت گاخن شده گازار او
با دلی از آتش غم شعله دار
صد چو من شفته محو لقات

بود بطرف چمنی بابلی
عاشق شوریده دل خسته
در دل وی جذبه از بوی گل
زانچمن ناز غزالخوان مدام
دهدم از سینه فغان میکشید
کرد هوای رخ دلدار خویش
با دلی از زمزه ارزان چو بید
تافت ز بس آه شرر بار از او
رو سوی گل کرد با فغان و زار
گفت که ای گل من مسکین فدات

خود بگو آخر ز تو تا چند جور	ای تو سروسرور خوبان دور
رحمتی ای گل بمن مبتلا	چند دل آماج خدنگ بلا
چاره کدامست بگو با حبيب	شد ز کفم دامن صبر و شکيب
ديده كنم باز بسوی دگر	کافرم ارجز تو بروی دگر
بهر گای غیر تو بلبل نیم	شيفته گيسوی سنبل نیم
غمزده را گره از دل گشا	صحبدمی از ره مهر و وفا
باده از رائحه خویش دم	مرهم مهری بسدل ریش نه
لب به تبسم بر او کرد باز	والی اقلیم صفا گل باز
دادچین کشته خود را جواب	عشوه کنان از سر ناز و عتاب
غمزده بیدل خونین جگر	گفت که ای عاشق شوریده سر
طوطی خوش نغمه شکر شکن	بلبل آشفته شیرین سخن
در صفت عشق تو صادق نه	گشت یقینم که تو عاشق نه
دس نخوانده بدبستان عشق	یا که نه بلبل بستان عشق
بادیه عشق نبوئیده	رائحه عشق نبوئیده
شورش تو مایه بد نامی است	خامی و افغان تواز خامی است
یار وفا دار موافق بود	ورنه هران مرد که عاشق بود
مهر گای با گش آمیخته است	عشق نگاری بدش بیخته است
کش غم تیر و تبر و تیشه نیست	از ستم دلبرش اندیشه نیست
عاشقی و عشق ترا لایقم	ای که تو گوئی برخت عاشقم
شيفته شیوه و چهار توام	خام نیم پخته مهر توام

شکوهات از ناوڪ يك خارجيست	بس بدلت همهٔ زار جيست
وز طسرف عاشق يسدل نياز	رسم قديم است زمعشوقه ناز
جور زمعشوقه پسندیده است	تا بجهان عاشق غمديده است
پخته نه لاف مزن در وفسا	خام در اين مرحله مگذار پا
بست اب از ناله و آهي کشيد	بلبل مسكين چوز گل اين شنيد
تاز سر صدق و صفا جان بداد	روى وفا بر قدم گل نهاد
واى بر احوال گرفتار عشق	هست در اين دهر همين کار عشق

خامه مستوره شيرين زبان

داد سخن داد در اين داستان

گفت کي هر لحظه مهرم با تو بيش	عاشقى يکروز با معشوق خویش
جان فداى نرگس فتان تو	ايدل و ايمان و دين قربان تو
حد چو خسرو چاکر در گاه تو	بر همه شيرين زبانان شاه تو
اى توليلى حد چو من مجنون تو	هر دو عالم سر بسر مقنون تو
مر شود آزاد دل از غصه ام	باز گو بهر خدا اين قصه ام
دل بزنجير وفايت بسته ام	جيست کين در عشق تو من خسته ام
بلبل کانزار رخسار توام	روز تاشب معجو ديدار توام
نام تو ورد زبان ماستى	تا سحر شب ها ز روى راستى
خانه دل بهر مهرت رفته ام	از نگاه نرگست آشفته ام
در طريق عشقت ايمه صادقم	بر جمال مهر سنایت عاشقم
با من اين صيد بدام افتاده ات	ليک تو با عاشق دلداده ات

ای بری آئین دلداریت نه	شیوه مهر و سر یاریت نه
نیست لایق بهر تو ای سر فراز	شادمان باشی تو و من در گداز
مشکلی سخت است این نکتم بدل	ای تو پیر عشق مرسازیش حل
آن مهین معشوق شیرین خوی او	آن صنوبر قد لیلی موی او
در جواب عاشق مسکین بتاز	لعل نوش شکر افشان کرد باز
گفت دامن داری ای یار جواد	یهدی القلب الی القلب مراد
آری اینهم سری از سر اللهست	زانکه دلها را سوی دلها رمت
لیک من از ما سوی آزاده ام	دل بمهر ذات حق بنهاده ام
ور بقلیم مهر از معشوق نه	غیر خالق دیگرم معشوق نه
عاشقا در نزد ارباب هوس	قبله جانها مرآن ذات است و بس
عاشق آن معشوق خود این شهدنوش	در حقیقت چون زمانی کرده گوش
نعره زدن از خودی وارسته شد	دل بتار مهر یارش بسته شد
جامه جان چاک زرد درهای وهوی	خانه دل شست بهر مهر اوی
گرتوهم مستوره زین سن صادقی	ور همی پوئی طریق عاشقی

جز حقیقت دم مزن از مهر کس

عشق پاك از آن دوتن آموز و بس

در کتاب آمد مرا اندر نظر	نیک مردی داشت يك زیبا گهر
تابه آن عهد از زمان ماسلف	آنچنان دری نیاورده صدف
مرد شب تاروز در خوف و خطر	کایدم آخر چه زین لؤلؤ بسر
گفت آن به روی در راه آورم	این گهر را هدیه بهر شه برم

تا مگر از پادشه بی ولوله بپژ
 در بخاطر وسوسه کوتاه کرد
 یکدو فرسخ راه شد کم یا افزون
 شد در آن راهش سه تن دیگر رفیق
 مرترا مقصود از این راه چیست
 مرد گفتا سوی شهرم آرزوست
 آن سه تن گفتند ای مرد گزین
 بهتر آن باشد که گردی یار ما
 گوهری با آن سه کس آلوده شد
 چند شب با دوستان میرد سر
 شب چو در منزل گرفتندی قرار
 می نخسیدی ز سودا تا سحر بپژ
 زان سه تن یک شب یکی بیدار بود
 مرد دیگر شب گهر را چون ندید
 ز آنچه آمد بر سرش مانده شکفت
 یا خود اندیشید آن مظلوم زار
 این سه تن کایشان گهر پنهان برند
 به همین باشد برایشان بکروم
 داوری را خدمت سلطان برم
 تا سحر آن شب ز محضنها نخفت بپژ

شادمان یایم انعام وصله بپژ
 توشه برداشت عزم راه کرد
 تا که از تقدیر چرخ ذوقنون
 رو بوی کردند گفتند ای شفیق
 وین بیابان پوئیت از بهر کیست
 در تمام عمر سیاحیم خوست
 ماسه و تو نیز یکن چارمین
 تا نکوشد کس پی آزار ما
 خاطر از تنهائیش آسوده شد
 روز ره میراند بی خوف و خطر
 گوهری تنها نهانی زان سه یار
 هر زمان میکرد نظاره گهر
 دید کوه را و پنهانش ربود
 از دل پر وسوسه آهی بر کشید
 جز سکوت آن یینوا چیزی نگفت
 گر من این قصه نمایم آشکار
 بیم آن باشد زتن هم جان برند
 تا به پیش شاه یکدم نغوم بپژ
 باز گویم از خود و از گوهرم
 روز شد با گکرو انده گشت جفت

ساعتی با هم‌رهان پیمود راه
رفت و با خاصان در که راز گفت
زان سخن آگاه چون شد پادشاه
بس عتاب و بس سیاست کردشان
از گهر آن شاه با فرو هنر
می نیاسوده هنوز از گرد راه
چار تن را شه بزدان بان سپرد
باز گویم‌تان اگر نارد صداع
بود آن شه را پرده دختری
گرد اندم بر عذار شاه دید
گفت شاهها اخترت پانده باد
چیت کت یک لحظه خاطر شاد نه
شکر الله بر جهان تو سروری
لیک زین غم شاهرا باشد بدل
از شهنشه باشم این آرزو
شاه از قصه گهرور آن سه تن
دختر زیبا سرش بر پا نهاد
گفت شاهها من فدای جان تو
باز گو آن چار تن تا پیش من
چند روزی پیش من چاکر شوند

نا که روی آورد بر دربار شاه
از گهر و از قصه خود باز گفت
آن سه تن را خواند اندر بارگاه
بس بسختی زیر تیغ آوردشان
خود ندیدی مطلقایی یا اثر
سوی زندانشان اشارت کرد شاه
جانب زندانشان از قهر برد
این چنین کردم ز ماضی استماع
کو کب تابان و نیکو اختری
هاله غم را بگرد ماه دید
صدجوشاه زنک و چیت بنده باد
دل ز غم بساعت آزاد نه
از همه شاهان عالم برتری
آمد پای تفکرها بگل
از ملال خویشتن ما را بگو
سر بسر گفتا بان شیرین سخن
خود بلب خاک ادب را بوسه داد
باشد آسان هست اگر فرمان تو
آورند ای شه فدایت جان و تن
رسته از خوف سرو گوهر شوند

تا با فسون ها گهر پیدا کنم
شاه فرمان داد تا آن مرد ها
شاهزاده خواند هر دم پیششان
تا که دلشان در صداقت نرم شد
روزی آن زیبا نهال آن سروراد
در رواق خسروی جا کرد شان
گفت نقلی باشدم در دل نهان
از شما هر يك قرین عقل خویش
دوستان از ماجرای داستان ❀
آن فروزان اختر برج جلال ❀
حقه لعل دهان را سرگشاد ❀
خوانده بودم در زمان پیش از این
در حریمش دختری فرخنده بود
آن نكو دختر به ایام شباب
روزی آن لیلی وش حوری سرشت
رفت و در صحن گلستان جای کرد
موسم گل بود گل نورس هنوز
بود پیر باغبان را يك پسر ❀
دسته گل کرد و آوردش به پیش
گفت برگو تا تمنای تو چیست

عالمی را زان فسون شیدا کنم
شخص زندان بان نماید شان رها
کرد خرم خاطر درویشان
خاطر ایشان بخدمت گرم شد
سوی بزم خویشان شان بار داد
اندك اندك دل بدست آورد شان
مر شما را باز گویم ای مهمان
خوش جوابی باز گوئیدم به پیش
این نمط خواندم ز قول باستان
آن درخشان گوهر درج کمال
گفت یارانرا مر آن فرخنده زاد
پادشاهی بود بس با داد و دین
ماه گردونش بخدمت بنده بود
بهر سیر باغ می کردی شتاب
بود فصل نیکو اردی بهشت
باغ شه را آن صنم ماوای کرد
بلبل آشفته در گلشن بسوز ❀
طفل شیرینی چو مهر باختر ❀
خواند دختر طفل را نزد يك خویش
صله این ورد زیبای تو چیست

گفت ای تو شاه خوبان جهان	آن پسر از راه غفلت ناگهان
گویمت آزرده گردی یا که شاد	دردلم این يك سخن باشد مراد
ناز ده تا شوی بر روی تو بوس	چون شوی ای ماهوش آندم عروس
فاتح کنجینه ات سازی مسرا	گر ترا میل است بیچون و چرا
من فدای زلف عنبر نیز تو	غیر از این صله نخواهم چیز تو
کامش او گیرد ز شوهر بیشتر	عهد بست آن نیک دختر با پسر
شاه آئین بست او را بهر شوی	مدتی بگذشت از این گفتگوی
کین گهر را ابن عم بایست سفت	شاه او را با پسر عم کرد جفت
گفت عمرت باد ای سرور فزون	چون بحجلش ابن عم آمد درون
خوش بیاسا تا که من آیم برت	تو بهمان اینجا که ای مه چاکرت
سر بر سر آن با وفا خواندش به پیش	قصه آن طفل و شرح عهد خویش
رو پیاغ آورد با تشویش و رنج	پس بان آئین و آن اسباب و گنج
در شوارع ناکش شیر دژم	صد قدم ره چون بشد یابیش و کم
کانچنان هوشش ز جان و دل برفت	نعره زد سوی او بشناقت سخت

- رباعیات -

بر فرق عدو تیغ تو ناصر بادا	شاهان ظل خدات بر سر بادا
پیوسته بیر قنقه دایر بادا بیر	چون تخت هما یونت بفیروزی بخت

جان از غم این وسوسه آمد بر لب	تا دلبر من گرفت جا در مکتب
بیچاره دلم ز دوریش همسر تب	تا شاد شوده دل من از طلعت او

افسوس که رشته نظامم بگسست	جانم بخدنگ جور آن کافر خست
دردا که دگر نباشدم چاره کار	جز آنکه بزم زخم کفی بر کف دست
افسوس که گرد قمرت هاله گرفت	خار آمد و اطراف گل و لاله گرفت
آهی که من از سینه کشیدم جانا	در روی تو آتش زد و تبخاله گرفت
رفی به تنم جز رمقی باقی نیست	باز آنکه مرا طاقت مشتاقی نیست
چون يك نظری بحال خود می فکنم	جز وصل توام چاره اطلاق نیست
شاها خبری بمن زگویت نرسید	جان دادم و قاصدی زسویت نرسید
طغرای سعادت بی نام من زار	از مهر زکلك مشکبویت نرسید
ایام شباب من به پایان آمد	شد روز وصال و شام هجران آمد
افسوس زیمه‌ری آن جان جهان	بازم دل بیچاره به افغان آمد
از فرقت تو صبر و تحمل تا چند	نالان و غزل سرا چو بلبل تا چند
خون شد دلم از محنت ایام فراق	این جو رو جفا بامنت ای گل تا چند
این ناله که من زسینه سرخواهم کرد	زانست که شاهرا خبر خواهم کرد
دور از تو به آه و ناله شب تاب سحر	از خون جگر دودیده تر خواهم کرد
چشمی که شنیده‌ام که دردی دارد	اشکی ریزان چو ماء وردی دارد
از سوزش درد چشم تو مستوره	چشمی گریان و آه سردی دارد
دلدار همه قصد دل و جان نکند	گر دل ببرد غارت ایمان نکند
بر خسته خود هیچکس ازیمه‌ری	این جور بجز آن مه تابان نکند

دلدار روان بمکتب و لوح بکف ماتد مهی روان سوی یت شرف
من از غم فرقتش قرین افغان استاد زوصل اوست در شوق و شعف

دور از گل چهره تو با گل چکنم بی نکمت کاکلت بسنبیل چکنم
من مستی چشم تو بیایستم نیست ورنه به خمار باده و مل چکنم

در هجر تو ای نگار سیمین ذنم آشفته و خم چو گیسوی پرشکنم
آن لحظه دود هوای عشقت زسرم ایسه که رود روح روان از بدنم

رفتی و برفت جان شیرین ز برم باز آ که زفرقت تو خون شد جگر
دروادی عشق تو چنان گم شده ام بالله که دگر بکوی خود ره نبرم

شیرین حفتم ولی ز غم فراهم شاپور صجا تا بتو آرد دادم
ای نانی پرویز خدا را رحمی تا بر نکنی ز قید هجر آزادم

شیرین دهن ز قول تلخم خجلم وز نامه زشت خویشتن متغلم
از مهر و محبتم نبخشی تو اگر بیرون ناید پای خجالت ز گلم

تا کی ز غمت قرین و افغان باشم تا چند ز دوری تو نالان باشم
یا فسمت عاشقان چنین است که من پیوسته ز فرقت تو سوزان باشم

الحمد خدای را که فارغ زاهم منت اینزد باز انیس شاهم
چون سرود را این چمن از آن میال خواند خسرو براوچ دولت ماهم

ای گل بفدای رنگ و بویت گردم قربان سفر رفتن خویت گردم
ما را ره آمدن بکویت نبود تا آیم و هست از می رویت گردم

من مست محبت نکار خویشم سر گشته عشق غمگسار خویشم
ز آنروز که ز آب و گام ایزد شربت مستوره دل آزرده یار خویشم

خرم دل من که چون تو یاری دارم در باغ امید گلهذاری دارم
زان روز تو بامن سر یاری داری ز امیزش دلبران کناری داری

صد شکر که از بند غم آزاد شدم از شادی روی دستان شاد شدم
یکچند اگر چه دل زغم ویران بود العنة لله که آباد شدم

بارب تو بفضل خویش دلشادم کن از قید بلا و محنت آزادم کن
ای خالق بی نیاز رحمن و رحیم رحمی بفقان و آه و فریادم کن

چون دلبر من کشت روان سوی وطن رقت از غم او روح روانم از تن
کویند بهر نوع رود جان ز بدن دیدم بدو چشم خویش من جان رقت

کارم همه ناله است و شیون یتو آماجگه بلا شده تن بی تو
جانا بصفای دوستی در چشمم عالم ماند بچشم سوزن بی تو

خویم همه شورش است و ماتم یتو بنیاد مرا کند ز بن غم بی تو
بیروی تو ام نظر سوی کلشن نه چون ساحت کلخن است عالم یتو

مایم و غمی و دیده گریانی سوزی و تبی و سینه بریانی
جز خسرو آفاق طیبی نبود کز لطف دهد درد مرا درمانی

ای یار جفا با من بیدل تا کی بایم زغم هجر تو در گل تا کی
رحمی رحمی ز مهر بر حالم کن زین بیش ستم ای شه عادل تا کی

خاتمه

طبع و تصحیح دیوان شاعره شهیره (مستوره کردستانی) به پایان رسید در
اشخاصی مناسب نیست نکاتی چند یاد داشت شود .

۱ - زبان ابی و امی مستوره زبان کردی بوده بر اثر تحصیل معموله آن اوقات
در فارسی تسلط و بلکه نامی پیدا و بان پایه از بلاغت و لطافت شعر ساخته است :
۲ - در حدود صد سال قبل در محیط ناربکی که صاحب سواد بودن نسیان
حزرو معاصی کبیره تلقی میشده است پیدایش يك خانم حساس بر حسته مثل مستوره را با
آن ذوق سرشار و قریحه لطیف و فکر روشن یکی از حواری عادات و فلان طبیعت
نابد سمرد .

۳ - قرآنی موجود است که دیوان کامل مستوره بهش ارس بوده و از بهن رفته
است فقط مساعی جمیه افای معرفت خواننده است این قسمت را از زوانای فراموشی
بیرون کشیده در دسترس عموم بگذارد .

۴ - نسخه که از دیوان مستوره دست آمد سار غلط و دارای تصرفاتی از
طرف کاتب قدیم بود چنانچه احبانا اشعار سستی داده شود نتیجه غلط بودن نسخه
و تصرفات ناسخ میباشد زیرا مضامین شیوا و اشعار سلیس و محکم مستوره معنی از
موجبات است .

طهران - ۳۱ فروردین ۱۳۰۵ - ابوالبقا . (معتمدی کردستانی)

۲۲۲
۲۰

۸۹۱۵۱۷۱

This book was taken from the Library
on the date last stamped. A fine of
1 anna will be charged for each day
the book is kept over time.

۲۴۳
۲۰۲

۸۹۱۵۱۵۱
۴۸۸
دولان مستوره

Date	No.	Date	No.